

به نام خدا

فایل عیار سنج دشمن عزیز من

نوشته:

نیلوفر لاری

انتشارات شقایق

اکنون

صبح سردی است. حتی از درز پنجره‌ها هم سوز بدی می‌آید. پشت پنجره برف می‌بارد و این اولین برف پاییزی است که امسال زودتر از سال‌های قبل از راه رسیده و زمین و زمان را سپیدپوش کرده. من توی خانه هم لباس گرم می‌پوشم. پولیور قرمز را همین دیروز از فروشگاه "دِ بَسْت" آن سر شهر خریده‌ام. خانم "مولر" حتما وقتی بفهمد به چه قیمت گزافی، هرچور شده می‌خواهد قانعم کند که سرم کلاه گذاشته‌اند و اگر او همراه من بود حتما از فروشنده تخفیف بیشتری می‌گرفت. بعد هم مثل همیشه غر می‌زند که چرا خودم را معرفی نکرده‌ام و اینکه اگر می‌دانستند چه آدم مشهوری از فروشگاه‌شان خرید می‌کند حتما تخفیف زیادی برایم قائل می‌شدند و من باز در جوابش می‌خندم و می‌گویم بهتر است همین طور ناشناس و گمنام بمانم. چون این‌جوری راحت‌ترم. دوست ندارم زندگی‌ام جلوی چشم مردم باشد.

هنوز هم چای نوشیدنی مورد علاقه‌ی من است و حالا هم منتظرم که چای اول صبحم دم بکشد. به قول خانم "مولر" فقط در خانه‌ی من می‌شود به یاد قدیم چای را با

عطر دلپذیر سنتی‌اش نوشید. چای همراه با نان "تتک" که من گاهی توی فر می‌پزم و خانم مولر به آن می‌گویند نان "توتوک" و هر بار که به خانم می‌آید می‌پرسد:
- تا زگیا نان توتوک نپختی ترمی؟

همان‌طور که به تتک می‌گوید توتوک من را هم ترمی صدا می‌کند. اولین بار که بهم گفت ترمی خندیدم. اما بعد خوشم آمد. آنقدر که به عنوان اسم مستعارم انتخابش کرده‌ام. توی فنجان گل سرخی برای خودم چای می‌ریزم و فکر می‌کنم "امروز باید تتک درست کنم و از خانم مولر دعوت کنم بیاید پیشم. کاش دخترش هانا هم این‌جا بود. او هم به قول خودش عاشق تتک است. فکر می‌کنم خیلی وقت است که به مادرش سر زده. خانم مولر هر چند دلتنگش می‌شود اما شکایتی ندارد. می‌گوید هانا هم کار و زندگی خودش را دارد و نمی‌شود که از او توقع زیادی داشت. به ماهی یک بار دیدنش هم راضی است. اما به حساب من الان یک‌ماه و نیم می‌شود که به دیدن مادرش نیامده. "پشت پنجره می‌ایستم و خیره به برف روی کاج‌های بلند دو سمت خیابان مشغول نوشیدن چای می‌شوم. آقای هافمن کرکری فروشگاهش را بالا زده و می‌داند که قبل از هر کاری می‌رود پارویی بردارد که برف جلوی درگاه فروشگاهش را جمع کند. آقای هافمن را که می‌بینم یادم به لیست بلندبالای خریدم می‌افتد که باید بروم از فروشگاه او تهیه کنم. کله‌ی کچل آقای هافمن هم من را یاد بابا می‌اندازد. بابا. چیزی شبیه دلتنگی توی گلویم گیر کرده. و من با چای سعی دارم قورتش بدهم. روزهای سرد و برفی تنبل‌تر از همیشه‌ام. دلم می‌خواهد پشت پنجره بایستم و هی چای بنوشم و هی زل بزنم به بیرون و به آدم‌ها نگاه کنم. غمگین‌ترین منظره، تماشای آدم‌هایی است که تک و تنها می‌روند و می‌آیند و انگار کسی جز خودشان ندارند. فرقی نمی‌کند کجای دنیا باشی. تنهایی همه جا شبیه هم است. حتی در کوچک‌ترین جزئیاتش. فنجان خالی را روی میز می‌گذارم و حواسم می‌رود پیش زن و مرد جوانی که دست در بازوی هم با احتیاط از پیاده‌رو رد می‌شوند. مرد نیمه‌ی بیشتری از چتر سیاهش را روی سر زن کشیده و زن تقریباً با تکیه به او قدم برمی‌دارد. صدای شاد خنده‌هایشان حتی تا پشت پنجره‌ی خانه‌ی من هم می‌رسد. آقای هافمن در حین پارو کردن برمی‌گردد و نگاه گذرای به آن زوج رویایی می‌اندازد و بعد دوباره مشغول رفتن برف‌ها می‌شود. از تماشای زوج‌های خوشبخت و شاد همیشه حس خوبی به من دست می‌دهد. هر چند که مثل همین حالا غم و حسرت مثل یک لحاف سنگین خیس روی دلم می‌افتد و من را در تاریک‌ترین گوشه از سیاهچال تنهایی‌ام پرت می‌کند.

خودم را بغل می‌زنم. چشمانم را می‌بندم و حس می‌کنم تو اینجایی. و گرم آغوش خیال تو می‌شوم. خوب شد که از همه دنیا یک آغوش از تو به من رسید والا حتما سوز این زندگی می‌پژمرد من را. فکر این که همین لحظه تو هم یک جایی از این دنیای پهناور غم من را داری و حسی که کهنه نمی‌شود و از چشم نمی‌افتد آرام می‌کند این قلب آشوبم را. دنیا جای بهتری می‌شد اگر من این‌جا صدایت می‌زدم و تو از همین نزدیکی‌ها به من می‌گفتی جانم. اما از تو فقط یک آغوش برای من مانده و یک دستمال گلدوزی شده و

۱. نوعی نان تنوری محلی (مازنی) که در ابعاد کوچک مخصوص بچه‌ها می‌پزند.

۴ □ دشمن عزیز من

چند انگوی لاکمی که من دل دیدنشان را ندارم. می‌دانی اشک‌ها همیشه در کمین نشسته‌اند تا به هر بهانه‌ای بیارند. اما من خیلی وقت است که بهانه‌ای دستشان نمی‌دهم. جای خالی‌ات را بغل می‌زنم و بهشان دهان کجی می‌کنم. خوب است که اقلاً جای خالی‌ات برایم باقی مانده. جای خالی‌ات هم برای من عزیز و دوست داشتنی است.

ولی اگر راست باشد که زمین گرد است، یک روز، یک جا، روی یک نقطه، من و تو باید به هم برسیم. نه؟ کاش فقط کمی از تو را داشتم. می‌پسیدمت لای دستمال گلدوزی ننجون که تا همیشه با من باشی.

کاش می‌شد دست دلتنگی‌ات را می‌گرفتم و با خود می‌بردم جاهای خالی‌ات را در زندگی‌ام نشان می‌دادم و می‌گفتم بین دلتنگی جان. او نیست، قرار هم نیست که باشد... پس این قدر بهانه‌اش را نگیر.

پاهایم که به زق‌زق می‌افتد می‌فهمم خیلی وقت است پشت پنجره ایستاده‌ام و تماشا دیگر کافیست و بهتر است که بروم پشت میز کارم بنشینم. خانم مولر این بار که به دیدنم بیاید و من این بخش از داستانم را برایش بخوانم حتماً از شنیدن خبر جدایی "علی و یلدا" گریه‌اش می‌گیرد.

فصل اول

گذشته

مامان باز از وانتی یک کپه سبزی خریده بود و قالیچه‌ی خرسی جهازش را که دیگر نخ نما شده و هیچی از طرح و نقشش باقی نمانده بود انداخته توی حیاط زیر سایه‌ی درخت انجیر و داشت پاک‌شان می‌کرد. گهگاهی هم یک نگاه چپ به من می‌انداخت یعنی "خجالت بکش. نمی‌خوای بیای به مادرت کمک کنی؟"

من هم مثلاً معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم داشتیم در طول و عرض حیاط کوچک‌مان راه می‌رفتم و درس می‌خواندم. فردا امتحان جغرافیا داشتیم و من دلم می‌خواست مثل همیشه بالاترین نمره‌ی کلاس را از آن خودم کنم. هوا نسبتاً گرم بود اما نه آن قدر که جلوی درس خواندنم توی حیاط را بگیرد.

از توی خانه سروصدای مانی و مونا این دوقلوهای غیرهمسان به قول بابا افسانه‌ای به گوش می‌رسید. باز معلوم نیست سر چی دعوا‌ی‌شان شده بود؟ مامان دوباره یکی از همان نگاه‌های مکش‌مرگ‌من را تقدیم کرد و با سرکوفت گفت:

— اقلاً به یه دردی بخور ترمه خانم. نمی‌شنوی؟ برو ببین دوقلوها چشونه تا خونه رو روی سرشون خراب نکردن. شب مهمون داریم.

با حرصی درآمده، کتاب را بستم و غر زدم:

— اگه گذاشتین من درس بخونم...

اما قبل این که از پله‌ها بالا بروم صدای تارا را شنیدم که داشت سر دوقلوها داد می‌زد. مثل این که خواب بعدازظهر آدینه‌اش را برایش حرام کرده بودند. مامان که خیالش از آرام شدن خانه راحت شده بود، از من پرسید:

— حموم رفتی؟

دوباره لای کتابم را باز کردم و درحال ورق زدن با بی‌حوصلگی گفتم:

— بعد می‌رم.

چند پر شاهی پاک کرده را محکم پرت کرد توی لگن قرمز مقابلم و خرده‌گیرانه

۶ □ دشمن عزیز من

گفت:

– دیگه کی؟ بعدش که باید به فکر شام و مهمونی باشیم. قورمه‌سبزی که واسه خودش داره جا می‌افته. اما پختن مرغ شکم‌پر و برنج با توتیه. بذار خواستگارات بفهمن چه دست و پنجه‌ای داری.

وقتی می‌گفت خواستگارات، قری به سر و گردنش داد و لب و لوچه‌اش کش آمد... آن لحظه چشمان زاغش از همیشه براق و خوشرنگ‌تر به نظر می‌رسید. مثلاً من هم قند توی دلم آب نشده بود و مثلاً تر این که خیلی موافق آمدن خواستگاران عزیزم نبودم.

– مگه غریبه‌ن که تا حالا دست‌پختمو نخورده باشن مامان؟ خوبه که همه‌ش یه شب درمیون خونوی همیم. بعدشم کی گفت وسط امتحانام با خاله قول و قرار خواستگاری بذاری آخه؟

با خونسردی لیج‌درآری گفت:

– اول و آخر که باید می‌اومدن. بعدشم ازدواج کلی دنگ‌وفنگ داره. رسم و رسومات داره. نمی‌شه که همه رو بذاری روز آخر انجام بدی. مگه تابستون کنکور نداری؟ مگه نمی‌خوای بری دانشگاه؟

من به نشان تصدیق، با حسرت سر تکان دادم و او با همان لحن حق به جانبش گفت:

– خب تا اون موقع مگه چقدر مونده؟ باید یواش‌یواش کارای عروسی‌تون رو بندازیم یا نه؟

در حالی که دستم را روی جلد زیبای کتابم که از یک زرورق خوش‌نقش بود می‌کشیدم متفکرانه گفتم:

– بابا که می‌گه فعلاً فقط نامزدی و محرمیت...

همان‌طور که داشت سر تریچه‌ها را می‌برید خونسردانه گفت:

– بابات واسه خودش گفته.

سرش را بلند کرد. زل زد توی چشمانم و خندید. توی خانه‌ی ما همیشه حرف آخر را بابا می‌زد و می‌گفت "چشم". گاهی خودش از این همه مطیع بودن و فرمانبری خسته می‌شد و مشکوکانه می‌گفت:

– من که می‌گم مامانت با این جادو فریره (خاله مه‌لقا را می‌گفت) جادوچنبیلی چیزی می‌کنن به خورد من و حاج‌کاظم (شوهر خاله مه‌لقا) می‌دن. والا مرد که این قدر زن‌ذلیل نمی‌شه.

پاهایم از راه رفتن زیاد، خسته شده بود. نشستم روی پله و زل زدم به صفحه‌ای که پیش رویم باز بود. اما برای لحظاتی حواسم پرت شد. بدون این که دست خودم باشد داشتم به خواستگاری امشب فکر می‌کردم. اگر از من می‌پرسیدند نظر خودت در مورد ازدواج چیست؟ بی‌برو برگرد می‌گفتم فعلاً قصد ازدواج ندارم. دلم نمی‌خواست نتیجه‌ی تمام درس خواندن‌ها و شاگردممتاز مدرسه بودن فقط و تنها فقط به یک مدرک دیپلم‌انسانی ختم شود. از ته دلم دوست داشتم بروم دانشگاه و برای خودم کسی بشوم. اما توی خانواده‌ی ما

فصل اول □ ۷

دانشگاه رفتن دخترها رسم نبود.

بابا اصلا به درس خواندن دخترها و شاغل شدنشان اعتقادی نداشت. می‌گفت یک دختر فقط باید سوادش در حد سیکل یا فوقش دیپلم باشد. از نظر او مدرک دیپلم به بالا دختر را یاغی می‌کرد و توقعش را از زندگی بالا می‌برد. می‌گفت:

– دختر باید یاد بگیره که چطور هم مادر و همسر خوبی باشه هم خانم خانه‌دار کدبانو. باقیش همه‌ش قروفره. من مخالفم.

من مخالفم را همچین محکم و استوار می‌گفت که جای شک و شبهه‌ای برای آدم باقی نگذارد. مامان هم مثل بابا فکر می‌کرد و لاقل در این مورد تابع نظر و تصمیم او بود.

– هرچی بابات بگه.

اما پنهانی به من گفته بود:

– بعد از این که ازدواج کنی می‌تونی درس بخونی. کامران اونقدر عاشقته که با ادامه تحصیل موافقت می‌کنه. حتی می‌تونی براش شرط ادامه تحصیل بذاری.

یکی از بزرگ‌ترین شانس‌ها و افتخارات زندگی‌ام این بود که از بین تمام پسران شالی‌محله (دهستان کوچکی در غرب مازندران) پسر کوچک خاله مه‌لقا از بچگی عاشق من بود. کامران با آن قد و قامت رعنا و چهره‌ی جذاب و دلنشین و خلق‌وخوی آرام و مهربانش آرزوی نصف دختران دم‌بخت محل بود. همین پریروز هم‌کلاسی‌هایم دورم حلقه زده بودند و با نوعی حسادت دخترانه از چندوچون خواستگاری می‌پرسیدند. سلما گفته بود:

– خوش به حالت ترمه. فقط دوتا پسر خوشتیپ تو منطقه‌ی نور و نوشهر بود که یکیش توی تور تو افتاد و خدا می‌دونه برادرش قسمت کدوم دختر خوش‌شانس دیگه‌ای می‌شه. همین که فامیل‌شونی خودش از مواهب الهیه، دیگه چه برسه که زن یکی از اونام بشی.

کامران بعد از این که در امتحات دیپلم رد شد، به سربازی رفت و از سربازی چه نامه‌های عاشقانه‌ای که برای من نوشته بود. من هم یکی دوبار به اصرار مامان و خاله مه‌لقا جواب نامه‌اش را دادم. البته با متن و جملاتی کاملا متین و موقرانه. توی نامه‌های بعدی گفته بود روزی صدبار نامه‌های من را می‌خواند و خط به خطش را از حفظ است. همین تازگی‌ها از سربازی برگشته بود و هنوز کاروبار مناسبی نداشت. اما بابا می‌گفت کامران جنمش را دارد. آن قدر زرنگ و باعرضه هست که بتواند زندگی‌اش را بسازد و گلیم خودش را از آب بکشد بیرون. برای من که در شالی‌محله زندگی می‌کردم با تمام محدودیت‌هایی که داشت، ازدواج با کامران می‌توانست شبیه یک رویا باشد. به خصوص که ما دخترهای این منطقه، حق انتخاب چندانی نداشتیم.

توی شالی‌محله تعداد پسران خوب و خانواده‌دار که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید به تعداد انگشتان دست بود و توی این مختصات جغرافیایی محدود، کامران در نوع خودش یک مرد ایده‌آل بود. به خصوص که دیوانه‌وار دوستم داشت و از بچگی در آرزوی ازدواج با من بود. فقط تنها عیب کامران این بود که برادر کوروش بود.

آه کوروش. جانور دوپایی که بیشتر بهش می‌خورد اسمش چنگیز یا تیمور و

۸ □ دشمن عزیز من

اسکندر مقدونی باشد تا کوروش. البته از تمام جذبه‌ی مردانه، به وفور نعمت بهره‌مند بود و حتی از کامران هم جلو زده بود اما لعنتی‌ترین پسری بود که به عمرم دیده بودم. هرچقدر که کامران از بچگی عاشقم بود، کوروش بی‌خود و بی‌جهت از بچگی از من بدش می‌آمد. انگار که من با تولدم جایش را توی این دنیا تنگ کرده بودم. که البته این تنفر دوطرفه بود. من هم بفهمی نفهمی از دیدنش کهیر می‌زدم. از همان موقع که به تلافی خراب کردن بازی فوتبال‌شان توی محله توسط من، عروسک پارچه‌ای مورد علاقه‌ام را دزدید و بعد سرش را کند و روی یک تکه چوب قرار داد و شبانه دم در حیاط‌مان گذاشت، تخم کینه‌اش را توی دلم کاشت... و بعد از آن مدام با هم پنهانی در حال دشمنی بودیم. به خصوص وقتی که اسمم را با تحقیر و تمسخر صدا می‌زد و می‌گفت "تیر" یا حتی بدتر از آن "تیرتیر" و من خونم به جوش می‌آمد و دلم می‌خواست با دست‌هایم خفه‌اش کنم.

همین حالا هم تا اسمش توی فکرم ظاهر شد تنم به مورمور افتاد. باز خدا را شکر که از یکی از ناجوانمردانه‌ترین اقدامات من علیه خودش بی‌خبر بود والا حتما حسابم با کرام‌الکاتبین بود. همین پارسال از زیر زبان کامران حرف کشیده بودم و تا فهمیدم به مینا دختر همسایه‌ی ما که در زیبایی لنگه نداشت نظر دارد و پنهانی با هم قول و قرارهایی گذاشته‌اند، کامران بیچاره را مجبور کردم از طرف برادرش (چون دست خطشان شبیه هم بود) نامه‌ای به دختر مورد علاقه‌اش مینا بنویسد و بگوید:

"قول و قرار ازدواج را فراموش کن. این‌جا توی تهران دختران زیباتری هستند که می‌توانند خوشبختم کنند".

خودم آن نامه را دست مینا رسانده بودم. بعد از خواندن نامه آن را با خشم و غضب پیش چشمم ریز و پاره پاره کرد و گفت:

— بره به جهنم. به زودی خبر ازدواجم به گوشش می‌رسه.

و این به زودی، دوروز بعدش بود. مینا به یکی از خواستگاران شهری‌اش جواب مثبت داد و دو ماه بعد جشن عروسی‌شان برگزار شد و از شالی‌محله رفت. کامران با پشیمانی، من و بیشتر خودش را سرزنش می‌کرد و می‌گفت نباید این کار را می‌کردیم. ما باعث شدیم دل هردوتاشان بشکند. بیشتر غصه‌ی برادرش را می‌خورد و می‌ترسید یک وقت از جایی بفهمد دست‌های پردسیسه‌ی ما پشت پرده است. من ولی با بی‌خیالی می‌گفتم:

— خیلی هم بد نشد. ما یه دختر بیچاره رو از یه بدبختی بزرگ نجات دادیم. مینا الان خوشبخته. ولی با کوروش با اون اخلاق سگیش نمی‌تونست کنار بیاد... تحمل کردن کوروش سخته. مثلاً من، خودم حاضرم با یه گول ازدواج کنم اما با کوروش نه.

کامران از این‌که همیشه نسبت به برادرش مغرضانه حرف می‌زد ناراحت می‌شد اما از ترس این‌که مبادا از دستش برنجم چیزی نمی‌گفت.

بابا می‌گفت شما دوتا عین کارد و پنیرید. بهتر است از روی احتیاط همیشه فاصله‌تان را از هم حفظ نگه دارید و حالا ولی قرار بود من زن برادرش شوم. و بعد از ازدواج به تهران

فصل اول □ ۹

برویم که او زیر پروبال مان را بگیرد.

کورش با این که پسر درسخوان و زرنگی بود اما بعد از این که سیکلش را گرفت درس را رها کرد و با سفارش یکی از اقوام مان که در تهران سکونت داشت برای کار به تهران رفت و حالا چندسالی می شد که آنجا به کار مکانیکی مشغول بود. خاله مهلقا همچنین از کاروبارش تعریف و تمجید می کرد انگار پسرش مهندس فنی یکی از نمایندگی های بزرگ خودرو بود. بعد از ازدواج مینا، خیلی دیربه دیر به شالی محله سر می زد و بیشتر خانواده اش به دیدنش می رفتند. بهتر. من یکی که می توانستم تا صدسال دیگر هم نبینمش.

با صدای مامان به خودم آمدم.

— ترمه اون کتاب کوفتیت رو یه دقیقه بذار کنار. پاشو بیا سبزی رو ببر لب حوض بشور. کمرم راست نمی شه دیگه.

کتاب کوفتی را کنار گذاشتم و رفتم کمکش. در حالی که داشت یکی از تربچه ها را نشسته می خورد قرچ قرچ کنان گفت:

— بعدشم برو حموم. حسابی کیسه و سفیداب بکش رنگ و روت باز شه.

پشت چشم نازک کنان گفتم:

— همچنین می گین انگار حسن کچلم و سال به سال نمی رم حموم...

و توی صورتش براق شدم:

— باز داری تربچه ی نشسته می خوری مامان؟ مریض می شیا.

با بی خیالی گفت:

— طوریم نمی شه.

و بعد تارا را صدا زد که بیاید قالیچه ی خرسی عزیزش را از توی حیاط جمع کند. خودش هم رفت دم در تا بلکه یکی از زن های همسایه را ببیند و طبق معمول دقایقی با هم حرف بزنند.

تارا که پریدن بی موقع از خواب نیمروزی بدقلش کرده بود غرغرکنان آمد و قالیچه را جارو کشید و جمعش کرد. سپس آمد بالای سر من کنار حوض ایستاد و بعد از کمی این پا و آن پا شدن ناگهان پرسید:

— می گم کورش چند سال از کامران بزرگ تره؟

باز اسم کورش به میان آمد و موی تنم سیخ شد.

— فکر کنم دوسه سال. شایدم بیشتر. نمی دونم دقیق.

و بعد از آبکشی سبزی ها دوباره شلنگ آب را توی لگن گرفتم و زل زدم به او که غرق در فکر بود.

— چطور؟

— هیچی همین جوری.

نگاه میهم و اسرارآمیزش می گفت که همچنین هم همین جوری نیست. نمی دانم شاید برای این که حواس من را که موشکافانه داشتم نگاهش می کردم از خودش پرت کند گفته

۱۰ □ دشمن عزیز من

بود.

– تو کامران رو دوست داری؟
دستم را توی سبزی‌ها فرو بردم و مشغول زیر و رو کردن‌شان شدم.
– نمی‌دونم... دوست داشتن که نه...
نیشخند زدم.
– بیشتر خوشم میاد ازش.
نگاهم به نقطه‌ی محوی مات مانده بود.
– خیلی دوستم داره.
و لبخند به لب ماندم.
– همین کافیه؟
متوجه‌ی منظورش نشده بودم.
– چی؟
– همین که اون دوستت داره ولی تو فقط ازش خوشت میاد؟
تارا هم چه سوال‌هایی می‌پرسید. نمی‌دانم توی مغز نخودی‌اش چه می‌گذشت که وسط آن بعدازظهر نسبتاً گرم که آفتاب به مغز هردوتامان می‌تابید داشت سین جیمم می‌کرد. سبزی‌ها را ریختم توی آبکش و در جوابش سرسری گفتم:
– نمی‌دونم. همین که بتونم بعد ازدواج ادامه تحصیل بدم و برم دانشگاه برام کافیه. کامرانم پسر خوبی. هم خوشتیپه هم کاری و هم عاشقمه. دیگه مگه یه دختر چی می‌خواد؟ هوم؟
و برگشتم و نگاهش کردم. نور آفتاب افتاده بود روی صورتش و چشمان زاغش را، که همگی از مادر بزرگ مادری‌مان ننه‌طوبی به ارث برده بودیم، می‌زد. نیشش داشت به بناگوشش می‌رسید. یکهو انگار دلش را به دریا زده بود.
– کاش کوروشم از من خوشش می‌ومد و منو می‌گرفت. بعد با هم جاری می‌شدیم.
اول با ناباوری نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده.
– دیوونه.
شلنگ آب را برداشتم و گرفتم رویش.
– آدم قحطیه مگه؟ اه اه.
خنده‌کنان پایه فرار گذاشت و نرسیده به پله‌ها برگشت و سرتق نگاهم کرد و گفت:
– درسته باهات بی‌خودی دشمنی داری ولی خدایی بیا اعتراف کن که خدا هیچ مردی رو به خوشتیپی و جذبه‌ی کوروش نیافریده.

کوروش

کوروش جلوی آینه‌ی دیواری ایستاده بود و سوت‌زنان داشت موهای نسبتاً بلند و وحشی‌اش را از روی صورتش پس می‌زد و دستی روی ته ریشش می‌کشید. از برق نگاه

فصل اول □ ۱۱

خودپسندانه‌اش کاملاً پیدا بود که از تماشای چهره‌ی جذاب و مردانه‌اش تا چه حد رضایت خاطر دارد. چشمش از آینه به برادرش افتاد که غرق در افکار شیرین و خیال‌انگیز خودش چنان به مخده‌ی قرمز رنگ روی تخت تکیه زده بود که انگار به تخت پادشاهی لبخند عمیقی که برب داشت از اندیشه‌های دلکش و زیبایی که دور از چشم برادر بزرگش در سر می‌پروراند حکایت می‌کرد. کوروش پوزخندزدی زد و گفت:

– چته پسر؟ خیلی توی هیپروتی.

و از آینه فاصله گرفت.

کامران به خودش آمد و نگاه خیره و پرتمسخر برادرش را که دید کمی دستپاچه شد و تکانی به خودش داد و دوباره صاف نشست. فکر کرد وقتی کوروش لباس کار سیاه و روغن‌آلودش را از تن می‌کند و مثل حالا لباس مرتب می‌پوشد چقدر جذاب و خوشتیپ می‌شود. حتی همین تی‌شرت ساده که تنش بود آن قدر به بدن ورزیده و کشیده‌اش خوش نشست بود که انگار مدل تبلیغاتی یک برند معروف بود.

همیشه او را به خاطر طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش تحسین می‌کرد. اعتماد به نفسی که داشت در کنار غروری که از چشمان کهربایی رنگ گیرایش می‌تراوید جذبه‌ی مردانه‌اش را دوچندان می‌کرد. همیشه دوست داشت مثل او باشد. مثل او فکر کند. حرف بزند. لباس بپوشد و اعتماد به نفس داشته باشد اما نمی‌شد. می‌دید رفتار و سکناتش تقلید ناشیانه‌ای از خصوصیات فکری و اخلاقی برادر بزرگ‌ترش بیش نیست. خودش هم می‌دانست گل‌آفرینش و خلقت‌شان با هم فرق دارد و در خیلی چیزها هرگز به پای او نمی‌رسد. آرام و موقرانه گفت:

– تو فکر ترمه‌ام. حالا که ازش جواب بله رو گرفتم همه‌ش می‌ترسم از این که نتونم خوشبختش کنم.

کوروش یک بار دیگر جلوی آینه رفت که با وسواس خاص خودش یقه‌ی تی‌شرت لیمویی‌اش را صاف کند. در همان حال خطاب به برادرش با تمسخر و سرزنش گفت:

– خاک توی سرت. اول جوونیت خام شدی و از دست رفتی. حالا نشستی داری برام خیالبافی می‌کنی؟

کامران با لحن صادق و بی‌ریایی گفت:

– خیلی دوستش دارم. تو که می‌دونی؟

– خب اینم از خریتته.

کوروش این را با لحن گزنده و تند گفت و بعد به طرفش چرخید و زل زد توی چشمان مظلوم برادرش.

– من نمی‌فهمم تو عاشق چیه این دختره شدی؟ اون یه دختر معمولیه که فقط زبونش درازه و خیلی دلش می‌خواد ادای دخترای امروزی و شهری رو دربیاره. انگار مش‌سهراب صبح به صبح بهش نون و خط‌کش می‌ده بخوره که همش عین درخت عرعر قد دراز می‌کنه. اونقدر که دیگه خون به مغزش نمی‌رسه.

۱۲ □ دشمن عزیز من

کامران، دلگیر و آزرده از حرف‌های مغرضانه‌ی برادرش، چهره در هم کشید و گفت:
- ترمه هم قشنگه، هم خیلی خانومه.
و با لحن پرتاکید و هشدارگونه‌ای ادامه داد:
- تو هم دیگه بهش نگو تر یا ترتر... اون دیگه قراره زن داداشت بشه.
کوروش گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و بعد با بی‌قیدی رو به قیافه‌ی عبوس و دلگیر برادرش خندید.
- خيله خب باشه بابا، فهميدم که ديگه عشق حسابی چشمت رو کور کرده.
بعد به سمتش رفت. دستش را روی شانهاش گذاشت و فشرد.
- پاشو جمع کن خودت رو پسر. اين قدر قیافه نگير برام. علف بايد به دهن بزى شیرين بياد که اومده. ديگه اين وسط فضوليش به ما نيومده.
بعد انگشت هشدارش را به سمتش گرفت و تکان داد.
- فقط از حالا گفته باشم من يکى ايم با اين تر... ببخشيد ترمه خانم توى يه جوب نمیره. از ادا و اطواراش خوشم نمياد. بخواد برات طاقچه بالا بذاره شاخشو می‌شکونم. اصلا تو چرا اين قدر خودت رو پيشش دست کم گرفتی؟ مگه خودت تو شالی محله کم عاشق و هواخواه داشتی؟ دختر رييس شورای محل اسمش چی بود؟ گلناز... اون که هم از ترمه خوشگل تر بود هم مثل اون فيس و افاده نداشت. توئه بدجنس اگه بهش کم محلی نمی‌کردی، الان اون شده بود زن داداش من.
نگاه کامران پر از رنجش و دلخوری بود.
- کی گفت گلناز از ترمه خوشگل تره؟ اصلا چرا خودت اين گلناز خانم رو نمی‌گیری که بشه زن داداش من؟
کوروش با خنده‌ای کوتاه تخت را دور زد و در حالی که شیشه‌ی ادکلن را از روی طاق برمی‌داشت و پیس پیس به خودش می‌زد با لحن متکبرانهای گفت:
- من فرق می‌کنم آقا کامران. مگه مثل توام؟ من نه به اين زوديا دم به تله می‌دم. و نه دختر از شالی محله می‌گیرم. لياقتم بيشتتر از اين حرفاس. والا توى پونزده سالگی از اون خراب شده نمی‌کندم تنهایی بيام تهرون تا واسه خودم کسی بشم. من فکرای ديگه‌ای توى سرمه. آرزوهای بزرگی واسه خودم و آیندهم دارم. توى هجده سالگی تونستم استاد کار بشم و دارم توى يه نمایندگی بزرگ ماشينای خارجی کار می‌کنم. هنوز جای پيشرفت و ترقی زيادی دارم. که نمی‌خوام با ازدواج محدودش کنم. می‌خوام يه روز تعميرگاه تخصصی خودم رو داشته باشم و کلی کارگر و مهندس زیر دستم کارکنن. واسه من هيچ رویایی دست‌نيافتنی نیست. من با همين پولای خردم همه‌ش دارم سرمايه‌گذاری می‌کنم. شانسم توى خريد و فروش بورس خیلی زياده. ارز و سکه هم گاهی می‌خرم. خلاصه نمی‌دارم پولایی که درمی‌آرم توى بانک راکد بمونه. يه ريال رو می‌کنم دوريال که از تورم عقب نمونم. شايد باورت نشه همين حالا می‌تونم همين خونه‌ی کلنگی رو از پيرزن صاحبخونه بخرم. ولی فعلا دست نگه داشتيم که بعد بتونم يه جا وسط شهر يه خونه‌ی

فصل اول □ ۱۳

نقلی حیاطدار مرتب بخرم. من دارم شبانه‌روز تلاش می‌کنم و زحمت می‌کشم که درجا نزنم و پله‌پله برم بالا. از کار کردن خسته نمی‌شم. فرصت واسه ازدواج زیاده. حالا وقتش نیست.

بعد در حالی که ادکلن را سرچایش می‌گذاشت ادامه داد:

– توی شالی‌محلّه فقط یه دختر بود که گاهی بهش فکر می‌کردم! البته مینا هم بود که اونم توزرد از آب دراومد و رفت با از ما بهترون ازدواج کرد.

فکش منقبض شده بود و نگاهش برای لحظه‌ای رنگ حسرت به خودش گرفت و به نقطه‌ی محوی مات ماند. کامران بعد از شنیدن حرف‌های برادرش در مورد مینا خودش را باخت و دچار استرس شد. با احساس شرمندگی و پشیمانی سرش را پایین انداخت. می‌ترسید از این‌که چشمانش گنهکارانه او را به کوروش بفروشد و دست آلوده‌اش را برایش رو کنند. فقط برای این‌که بحث را عوض کرده باشد و نگذارد سکوت ادامه‌دار شود گفت:

– ترمه هم مثل توئه. همش به فکر پیشرفته. گفته می‌خواد درس بخونه و بره دانشگاه. یعنی شرط گذاشته.

کوروش، ناخشنود نگاهش کرد.

– اینم از ادا و اصولشه. لابد تو هم نه نیاوردی.

کامران با قیافه و لحن مطمئنی گفت:

– معلومه که نه نیاوردم. این که چیزی نیست. ترمه ازم جونمم بخواد حرفی ندارم.

و با غرور و تفرعن سرش را بالا گرفت. انگار قرار بود به خاطر این کار به او مدال قهرمانی بدهند.

کوروش که از دادن یک همچین امتیاز مهمی به ترمه به شدت عصبانی بود و آن را به حساب سادگی برادرش می‌گذاشت پوفی کرد و با تاسف سرتکان داد.

– نمی‌دونم چرا این قدر لوله می‌زنی و هولی براش؟ مگه شوهر بهتر از تو هم گیرش می‌اومد که برات شرط و شروطم می‌ذاره؟ من جای تو بودم زیر بار نمی‌رفتم. اون دختره دانشگاه نرفته این قدر توی قیافه‌س. پاش به دانشگاه برسه دیگه من و تو رو داخل آدم حساب نمی‌کنه. من اگه تو شب خواستگاری‌تون بودم همچین می‌شستمش و پهنش می‌کردم توی آفتاب که اصلا یادش بره دانشگاه کجاس؟

و چون نگاه‌های خیره و معنی‌دار کامران را دید با حرص لب ورچید.

– اصلا به من چه دارم بی‌خودی جوش می‌زنم، زندگی خودته. منو سننه.

و بعد به تعجیل گفت:

– پاشو آماده شو با هم بریم روز تعطیلی کمی بتاییم. روزای دیگه که نمی‌شه با موتور رفت بیرون.

و نیشخند زنان افزود:

– دیگه آخرین روزای مجردیته دادا. یواش‌یواش باید با آزادیای دوران یالقوزی

۱۴ □ دشمن عزیز من

خداحافظی کنی پسر. حداقل این چند صبح باقی‌مونده از آزادیت رو حسابی خوش بگذرون که وقتی پس فردا از دست غرغرای زنت خسته شدی حسرت این روزا رو نخوری.
کامران پاهایش را از تخت آویزان کرد و گفت:

— باشه میام. اما نه برای خوشگذرونی. فقط واسه این که تو تنها نباشی.
کوروش باز هم از همان نگاه‌های عاقل اندر سفیه تقدیمش کرد و با لحنی که بوی سرزنش و دلسوزی می‌داد گفت:

— دلم برات واقعا می‌سوزه دادا. هنوز جوونی نکرده دستت رو گذاشتی توی پوست گردو. بابا می‌داشتی مهر کارت پایان خدمتت خشک بشه بعد... حیف این همه آزادی نیست که آدم بخواد افسارشو بسپره دست یه زن ناقص‌العقل که دیگه اختیارش دست خودش نباشه. اگه بدونی داری به چه دنیای شاد و بی‌خیالی پشت‌پا می‌زنی و خودت رو دستی دستی توی چه آتیش جهنمی می‌ندازی، عشق ترمه رو می‌بوسیدی و می‌داشتی کنار.
کامران که می‌دانست حریف زبان برادرش نمی‌شود و به هیچ‌وجه قدرت مناظره با او را ندارد ترجیح داد سکوت کند تا فرصت تحقیر و ملامت بیشتری به او ندهد.
قبل از خروج کوروش یک نگاه ناموافق به سرتاپای برادرش انداخت و با تعجب پرسید:
— همین جوری می‌خوای بیای بیرون؟ بابا برو لباس خوبات رو بپوش. خوشتیپ کن.
کامران یک نگاه به پیراهن سفید آستین کوتاه و شلوار جین آبی‌اش انداخت و با بی‌خیالی گفت:

— تیمم مگه چشه؟ بعدشم این‌جا کسی منو نمی‌شناسه که؟ واسه کی خوشتیپ کنم؟
— واسه خودت. بابا واسه خودت ارزش قائل شو. کامران دادا یه کم بیشتر به خودت برس. پس فردا همین ترخانم ازت ایراد می‌گیره که چرا شلخته می‌گردی و به خودت نمی‌رسی.

کامران بی‌توجه به لپ کلام برادرش با عصبانیت غرید:
— نگو ترخانم. مگه ازت خواهش نکردم؟
کوروش حرص‌آلود نفس کشید و حق به جانب گفت:
— اون دخترخاله‌ی منم هست. حق دارم به سهم خودم هرچور که می‌خوام صدایش کنم.
کامران با تائر نگاهش می‌کرد.
— نمی‌دونم شما دوتا چرا این‌قدر ضد همین؟ راستشو بخوای اونم ازت زیاد خوشش نمیداد.

— بهتر. فکر کردی برام مهمه؟
— ولی برای من مهمه. فقط خدا می‌دونه شما دونفر چقدر برام عزیزین. من می‌خوام بعد از ازدواج رابطه‌ی برادری‌مون همین‌طور گرم و دوستانه بمونه. ولی اگه تو و ترمه مدام با هم توی جنگ و دعوا باشین من این وسط نمی‌دونم باید طرف کیو بگیرم؟
کوروش لبخند مهربانی زد و با خاطر جمعی گفت:
— نترس دادا. برادری‌مون برای همیشه سرجاشه. فکر کردی می‌ذارم این ترخانم...

فصل اول □ ۱۵

با دیدن قیافه‌ی شاک‌ی کامران با بدجنسی خندید و تصحیح‌کنان گفت:
– ترمه... ای بابا عادت کردم دیگه. بی‌خیال. خب حالا... فکر کردی می‌دارم ترمه
میونه‌ی برادری مون رو به هم بزنه؟ اون از این عرضه‌ها نداره. عین مرغ کرج فقط می‌تونه
قدقد کنه. کار دیگه‌ای از دستش برنمیداد.

کامران ایستاده بود و هاج‌وواج به قیافه‌ی تخس برادرش نگاه می‌کرد. با خودش گفت:
"اگه کوروش همیشه با همین زبون تند و تیزش باعث ناراحتی ترمه بشه چی؟"
– مواظب باش این عجزه خانم ما رو موقع رفتن نبینه.
وقتی داشتند با هم از پله‌های تیز و و باریک آن خانه‌ی دوطبقه‌ی کلنگی پایین
می‌رفتند کوروش این را گفت و کامران پرسید:
– مگه ببینه چی می‌شه؟
کوروش در حالی که شش‌دانگ حواسش به سکوتی بود که بر طبقه‌ی پایین حاکم بود
آهسته گفت:
– هیچی. گیر می‌ده که لیست خریدشو از بازار بخریم.
– خب ثواب داره. پیرزن لابد خودش نمی‌تونه بره بازار.
– چی چپو ثواب داره؟ اون وقت مگه بعدش دست می‌کنه توی جیب مبارکش و پولشو
بهم می‌ده؟ رو که نیست قربونش برم سنگ‌بای قزوینه. می‌دونی تا حالا چقدر به خاطر
ثوابش کلاه رفته سرم؟ اصلا پشت چشمشم نیست. پیرزن یه روزه ببینه. کافیه حواسم
نباشه و کرایه خونه‌ش یه روز عقب بیفته. همچین اون روی کبره بسته‌ش میاد بالا که بیا
و ببین.

کامران هم به تبعیت از او ولوم صدایش را پایین کشیده بود.
– عیب نداره. بی‌خودی بهش حساس نشو. به هر حال یه پیرزن تنهاس. بایدم بدعنتق
باشه. فکرشو بکن. بچه‌هاش ولش کردن همین‌طور به امان خدا رفتن پی زندگی شون. ما
هم بودیم همین‌طور اخلاق مون سگی می‌شد... حالا موتور کجاس؟
– عروسکم همین جا زیر راه‌پله‌س.
و بعد از آخرین پله رفت پایین. چادر برزنتی سیاه رنگ را از روی موتور هزار مشکی‌اش
کنار کشید. چشمان کامران به برق زدن افتاد.
– وای پسر عجب چیزیه!
کوروش دستی نوازشگرانه بر بدنه‌ی موتورش کشید و ذوق‌کنان گفت:
– کف کردی؟ پول یه پراید رو واسش دادم.
کامران فیلسوفانه گفت:
– پراید می‌خریدی بهتر نبود؟ اقلا چهارچرخ داشت و می‌شد باهانش کرایه‌کشی هم
بکنی و پولشو به یه زخمی بزنی؟
– می‌دونی که از بچگی عشق موتور هزار بودم. بعدشم کی پراید سوار می‌شه؟ می‌خوام
اولین ماشینی که می‌خرم کمتر از بنز و بی‌امو نباشه.

۱۶ □ دشمن عزیز من

کامران انگار که از برادرش جوک بامزه‌ای شنیده باشد زد زیر خنده.
- بنز و بی‌امو که ماشین از ما بهتروناس.
کوروش از گوشه‌ی چشم چهره‌ی پر خنده‌ی برادرش را از نظر گذراند و با اخم و لحنی پر تکبر گفت:
- غلط کردی. از ما بهترونا جلوی ما سگ کی باشن؟
بعد در حالی که کلاه ایمنی خودش را می‌داد به او، با صدای آهسته‌ای گفت:
- تو برو، یواش، یه جور که پیرزن نفهمه، در حیاط رو باز کن. تا منم اون یکی کلاهمو پیدا کنم.
کمی بعد پیاده باهم از کوچه‌ی باریک گذشتند و به خیابان که رسیدند نشستند پشت ترک موتور.
مقصد همیشگی‌شان فرحزاد بود.

بابا تازه از حمام بیرون آمده بود و طبق معمول باز با گوش پاک کن بند کرده بود به گوش‌هایش. جلوی آینه دیواری ایستاده بود و گاهی نچ‌زنان دستی روی جلوی سرش می‌کشید که صاف و بی‌مو بود و به قول مامان به جای شامپو زدن باید رویش دستمال می‌کشید و همیشه سوژه‌ی شوخی‌شان بود. بابا کیف می‌کرد وقتی مامان با لحن خاصی به او می‌گفت: "کله سَرِ شِنْدِرِ (کچل ژنده و کثیف)" انگار قشنگ‌ترین حرف عاشقانه‌ی دنیا بود که از زبان مامان می‌شنید. بابا هرچی از مو شانس نیاورده بود به جایش خدا گوش تا گوش به او سیبل انبوه داده بود. همان‌طور که داشت با یک دستش گوشش را پاک می‌کرد و با دست دیگرش سبیلش را می‌تاباند گفت:

- من اگه جای حاج کاظم بودم و نصف شالی محله مال من بود، الان داشتم مثل یه خان زندگی می‌کردم و نمی‌داشتم این‌قدر خودم و بچه‌هام سختی بکشن. یه تیکه از زمینامو می‌فروختم و می‌زدم توی کار ساخت‌وساز و حالشو می‌بردم. الانم که زمین متری خداتومنه. ببین خدا گنج قارونش رو می‌ده به کی؟ بچه‌هاش دارن توی تهرون کارگری می‌کنن و اون وقت این جونش به زمیناش بسته‌س و حاضر نیست یه تیکه بفروشه اقلا اون ماشین لکنته شو عوض کنه. کی الان پیکان جوانان سوار می‌شه؟

مامان که درحال پاک کردن برنج بود وسط حرف‌هایش پارازیت انداخت.

- خب از اول زیر پای خودش بود.

بابا سر گوش پاک‌کنش را که سیاه و چرک‌آلود بود روی دستمال کاغذی کشید و گفت:

- چهل سال پیش ماشین جوانان بود. الان دیگه سرطانه...

مامان انگار خوشش می‌آمد با بابا کل کل کند. با سرکوفت گفت:

- همینم ما نداریم.

و لج بابا را درآورد.

- من حاضریم از این‌جا تا نوشهر پیاده برم اما سوار اون ابوقراضه نشم.

فصل اول □ ۱۷

من که برای بابا چای تازه دم آورده بودم با سینی توی دستم نشستم روی زمین و موافق با نظر و حرف‌های بابا با تاکید گفتم:

– الان همه دارن زمیناشون رو به تهرانی می‌فروشن و زندگی‌شون رو سرو سامون می‌دن. کاش یکی شوهرخاله رو راضی می‌کرد.

بابا گوش پاک کن را لای دستمال پیچید و گذاشتش توی جیب شلوار کردی‌اش که بعد برید بندازدش توی سطل زباله. مقابلم روی زمین نشست و حق به جانب گفت:

– از بی‌عرضگی پسرارمه. اون کوروش که مثل خودش حریص و خسیسه و آب از دستش نمی‌چکه. تازه توی گوش باباش می‌خونه که اگه این‌ور اون‌ور زمین مفت گیر آوردی بخر. کامرانم که مظلوم و بی‌زبونه و چشمش به دهن این و اون. والا اگه پسرش توی روش در می‌اومدن که بابا ما سهم‌مون رو می‌خوایم، شوهرخاله‌تم مجبور می‌شد وابده. نمی‌دونم چطور با این خساستش راضی شد بره حج؟ من که فکر می‌کنم تا شابدالعظیم (شاه عبدالعظیم) بیشتر نرفت. این‌جا چو انداختن که رفت مکه.

و بی‌اعتنا به چشم‌غره‌های مامان ادامه داد:

– من نمی‌دونم مه‌لقا که همه جوره حاج‌کاظمو توی مشتش نگه می‌داره، چرا توی این مورد تا حالا نتونسته حریفش بشه.

مامان که سنگ‌ریزه‌ی درشتی را از میان دانه‌های برنج سوا کرده بود، با لحنی جانبدارانه گفت:

– مه‌لقای بیچاره چه کار می‌تونه بکنه؟ مش‌صفر خدایامرز (مشهدی‌صفر بابای حاج‌کاظم) وقتی داشت می‌مرد قسمش داد که حق نداره یه وجب از زمیناشو بفروشه. الانم که خداروشکر هرسال از زمیناشون خروار خروار برنج درو می‌کنن. دیگه واسه چی بیان به زمیناشون چوب حراج بزندن؟ ولله پول فروش زمین کشاورزی برکت نداره. اگه داشت الان خیلیا این‌جا خوشبخت بودن. نه این‌که بعد یکی دو سال پولاشون باد هوا بشه و برسن به صفر.

بابا پوزخندزنان گفت:

– اینا همه‌ش حرفه. کی گفته پول زمین برکت نداره! هرکی عقل داشته باشه می‌دونه چطور به پولش برکت بده.

مامان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

– خدا رو شکر که ما زمین نداریم والا تو یه شبه همه رو به باد می‌دادی.

بابا خنده‌ای کرد و بعد از این که چای‌اش را داغ داغ هورت کشید خطاب به من گفت:

– حالا که تو عروس‌شون شدی ایشالا (انشالله) بتونی با یه نقشه‌ای کامران رو بندازی جلو که حقشو از بابای خسیسش بگیره. واقعیتش من به طمع زمینای باباش تو رو دادم به اون. والا برات شوهر قحطی نیومده بود که چیزی که فراوونه شوهر آس‌وپاسه.

چشمان من برقی زدند و لبخند مرموزی نشست روی لب‌هایم. یعنی که خودم یک فکراهی دارم. مامان ناخشنود از این دسیسه‌ها و همدست شدن احتمالی من با بابا، از جا

۱۸ □ دشمن عزیز من

بلند شد و غرغرکنان گفت:

– بین می‌تونی از حالا بین‌شون دو به‌هم‌زنی کنی و دخترت رو از چشم خانواده‌ی شوهرش بندازی؟

بابا بی‌آنکه زیر بار همچنین اتهامی برود چشم درشت کرد و حق به جانب گفت:

– دو به‌هم‌زنی چیه مارو (ماهرو) جان. حاج‌کاظم که زمیناشو با خودش به گور نمی‌بره. آخرش می‌رسه به دو تا پسرش.

من فوری ژست وکیل مدافعی به خود گرفتم و گفتم:

– فقط پسرش؟ پس کمند چی؟ اونم دخترشه.

این حرفم به مذاق بابا خوش نیامده بود و با اندیشه‌های سنتی و قدیمی او جور در نمی‌آمد. اخمی کرد و با جدیت تمام گفت:

– ملک پدر ارث پسره. دخترم مال مردم. تمام.

مامان که هنوز از دست بابا عصبانی بود با سرزنش گفت:

– به جای این‌که توی گوشش این حرفا رو بخونی و شیرش کنی، نصیحتش کن زن قانعی باشه و با درآمد شوهرش بسازه. همون طور که من از اول جوونیم با زندگیت ساختم. کامران مگه چیش از کوروش کمتره؟ اونم می‌تونه دستش توی جیب خودش باشه. نه باباش.

بابا به نشان مخالفت با او، شکلکی درآورد و بعد حبه قند دیگری برداشت و توی چای زد و انداخت توی دهانش. مامان هم برایش پشت چشم نازک کرد.

بعد از این‌که مامان به آشپزخانه رفت بابا کمی دیگر از چای‌اش را سرکشید و از ترس این‌که مبادا صدایش به گوش مامان برسد با لحنی نصیحت‌وار و یواشکی گفت:

– تو به حرف مامانت گوش نده ترمه خانم. اون سنگ خواهرشو به سینه می‌زنه. خوبه زن آدم بساز باشه اما زیادی قانع بودن و سوختن و ساختنم واسه یه زن خوب نیست. ممکنه یه وقتایی مرد رو پررو و بی‌عار بار بیاره و بلندپروازی رو ازش بگیره. از من که پدرتم این حرف رو داشته باش و آویزه‌ی گوشت کن. مردا دوست دارن زن‌شون مدام ازشون درخواست کنه. از برآوردن خواسته‌های زن‌شون کیف می‌کنن. غرور مردونه‌شون این‌جوری ارضا می‌شه. بهشون انگیزه‌ی بیشتری می‌ده که برای رفاه زن و زندگی‌شون بیشتر تلاش کنن. همین مادرت... اگه یه کم زیاده‌خواه‌تر بود شاید منم تکون بیشتری به خودم می‌دادم و به جای این‌که یه کاشی‌کار معمولی باشم، الان شاید یه اوستا‌کار حرفه‌ای بودم یا نه شایدم یه مغازه کاشی‌فروشی داشتم از خودم و وضع زندگی‌مون بهتر از این بود. گاهی وقت‌ها قانع بودن یعنی من لیاقتم همینه. پس هیچ‌وقت سعی نکن نشون بدی که لیاقت یه زندگی بهتر رو نداری. هیچ‌وقت.

آن روزها هنوز از تلفن‌های هوشمند و برنامه‌های شبکه‌های اجتماعی با دسترسی آسان خبری نبود. من حتی یک گوشی ساده هم نداشتم. یعنی هنوز تب موبایل همه‌گیر نشده

فصل اول □ ۱۹

بود و از این سیم کارت‌های اعتباری ارزان هم توی بازار موجود نبود. موبایل جزو لوازم لوکس به حساب می‌آمد و داشتش از نشانه‌های تجمل و سرمایه‌داری بود. من و کامران بعد از نامزدی روزی دو سه بار از طریق تلفن با هم در تماس بودیم. از وقتی رفته بود تهران تعداد دفعات تماس‌های مان بیشتر اما طول مدت مکالمه‌ی مان کمتر شده بود. هربار که تازه می‌خواست صحبت‌های مان گرم شود سروکله‌ی کوروش پیدا می‌شد و با طعنه و تمسخر به طور غیرمستقیم و مودبانه کامران را مجبور می‌کرد با من خداحافظی کند.

می‌دانم عمدا این کار را می‌کرد تا حرص من را در بیاورد و می‌دانست که موفق هم هست و هربار که من به کامران اعتراض می‌کردم با لحن مظلومی می‌گفت:

— خب چی کار کنم ترمه! اینجا خونه‌ی اونه. نمی‌تونم که بهش بگم پاشو برو بیرون می‌خوام با نامزدم حرف بزنم.

من هم با غیظ می‌گفتم:

— آره خب. خودش باید شعورش برسه. حتما شعور لازم رو نداره دیگه.

اما امروز من و کامران حسابی حالش را جا آوردیم. از قبل به کامران گفته بودم تحت هیچ شرایطی زود با من خداحافظی نکند. حتی اگر زلزله شود یا از آسمان سنگ بیارد. تهدیدش کرده بودم اگر باز به خاطر ریشخند و تمسخر کوروش مجبور به خداحافظی با من شود قهر می‌کنم و دیگر به تلفن‌هایش جواب نمی‌دهم. او هم از ترسش قول داد که تا من خداحافظی نکردم پشت خط می‌ماند.

— می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

— منم.

و سیم تلفن را توی دستم پیچیدم.

راست یا دروغش را نمی‌دانم. ولی خب این طبیعی بود که آدم دلش برای نامزدش تنگ شود. نبود؟ من هم لابد دلتنگش بودم و از بس فکر و ذکرم پیش درس و کنکور بود وقت فکر کردن به دلتنگی‌ام را نداشتم. کامران از آن سوی خط با لحن پرحرارتی گفت:

— کاش زودتر عروسی می‌گرفتیم می‌اومدی پیشم. تا حالا با هم زیر یه سقف نبودیم

ولی نمی‌دونم چرا این قدر جات این جا پیش من خالیه.

صدای کوروش می‌آمد که پوزخندزنان گفته بود:

— من که این جا جای خالی نمی‌بینم. توی این یه‌وجب جا عزرائیلم بیاد می‌بینم جاش

نیست، می‌ره.

و با صدای بلندتری که من بشنوم:

— دخترخاله با عرض شرمندگی. این جا اصلا جات خالی نیست... خوشیم که نیستی.

کامران که معلوم بود از دست متلک‌های کوروش ذله شده و از طرفی می‌ترسید حرف‌هایش باعث ناراحتی‌ام شود مفلسانه "هیس" کشید و کوروش با بی‌خیالی خندید. با حرص دور لبم را جویدم و بعد گوشی را از این دست به آن دستم دادم و کمی برآشفته گفتم:

۲۰ □ دشمن عزیز من

– کی برای دیدنم میای کامی جون؟

مثلا اصلا به حرفهای کوروش اهمیتی نداده‌ام و یک‌زری برای خودش زده. عمدا گفته بودم کامی تا لچ کوروش را دریاورم. روی اسم برادرش تعصب احمقانه‌ای داشت. بدش می‌آمد خلاصه‌اش کنم. فکر می‌کرد کامی خیلی لوس و بی‌جانگانه است و بیشتر می‌خورد که اسم سگ و گربه‌های خانگی باشد تا آدم. برای من که مهم نبود او چه فکری می‌کند. دوست داشتم نامزد و همسر آینده‌ام را کامی صدا کنم. به آقای که ایشون باشند چه مربوط؟

کامران کمی معذب و شاید هم خجالت‌زده از اینکه داشت آن حرف‌ها را پیش برادرش می‌زد با صدای آرام و پیچ‌پیچه ماندی که به وضوح به گوش او نرسد گفت:

– من که از خدومه همین فردا پیام پیشت. خودم اینجام ولی دلم پیش توئه. حتی یه لحظه هم از یادت غافل نیستم. ولی راستش تازه کوروش برام پیش دوستش توی یه مکانیکی کار گرفته. حداقل باید یه هفته‌ای پشت سر هم برم سر کار که پام اون‌جا بند بشه.

کوروش باز خودش را مثل قاشق نشسته انداخت وسط:

– یه هفته چیه دادا؟ یه ماه باید هر روز حتی روزای تعطیل به موقع سر کار حاضر بشی تا استخدامت کنن.

و بعد باز با صدای بلندی که به گوش من برسد گفت:

– دخترخاله اگه یه وقت از دلنگی نمی‌میری باید بگم حالا حالا مجبوری دوری کامی جون رو تحمل کنی.

او هم از قصد گفته بود کامی که دستم بیندازد. با سکوت کامران که علامت ناچاری‌اش بود فهمیدم فعلا نباید دلخوش به دیدارمان باشم. آه سردی کشیدم و با لحن غمزده و مایوسی گفتم:

– باشه. یه ماه که چیزی نیست. من حاضرم بیشتر از اینا برات منتظر بمونم عزیزم.

مطمئن بودم همه‌ی این‌ها را از روی غیظ و خصومت با کوروش گفته بودم تا دلش بسوزد از این که نتوانسته عاصی و شاک‌ام کند. به خصوص عزیزم آخر را با غلظت تمام به کار برده بودم. می‌دانم از شنیدنش چندشش می‌شد. اما این وسط خوش به حال کامران شده بود و از نظر احساسی به یک نوایی رسیده بود. با لحن شیدایی گفت:

– قربونت بشم من. بی‌خودی نیست که عاشقتم.

و من صدای کوروش را شنیدم که با اکراه و بی‌زاری گفت:

– اه اه... پاشم برم که حالم به هم خورد از این دل و قلوبه دادنای مسخره‌تون. چقدر شما چندشین.

من این سوی خط خوشحال بودم از این که بالاخره موفق شده بودیم یک بار او را از اخلال در مکالمه‌ی تلفنی مان فراری بدهیم... و این مثل یک پیروزی بزرگ بود برای من.

فصل اول □ ۲۱

بعد از کسب بالاترین معدل در امتحانات نهایی، کنکور را هم با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و مطمئن بودم که در رشته‌ی مورد علاقه‌ام "حقوق" قبول خواهم شد. خاله مه‌لقا سعی داشت راضی‌ام کند که بعد از عروسی توی شالی‌محله بمانیم و اگر هدفم از عزیمت به تهران صرفاً ادامه‌ی تحصیل است قیدش را بزنم و توی یکی از دانشگاه‌های شمال به تحصیلات عالی مشغول شوم. حرص می‌خورد و می‌گفت:

— خدا رو خوش نیامد هر دو پسر من از ما جدا بشن و عین اجاق کورا بمونیم دست‌تنها. اون از پسر بزرگمون کوروش که چند سال پیش ول مون کرد و رفت دنبال آرزوهایش. اینم از پسر کوچیکمون. گفتیم کامران از سربازی برگرده عصای دستمون می‌شه که اینم داره دنبال روی برادر بزرگ‌ترش می‌شه. ولی خداییش کامران دلش به رفتن نیست. اونم دوست داره همین جا توی شالی‌محله بمونه و روی زمینای باباش کار کنه ولی می‌گه به خاطر ترمه مجبورم. بهش قول دادم.

بابا سعی داشت به شکل کاملاً مودبانه و زیرپوستی منظوروش را برساند.

— ما هم دل مون نمی‌خواد دخترمون رو بفرستیم راه دور. کاش حاج‌کاظم یه سرمایه‌ای چیزی می‌داد که همین جا واسه خودشون کار و کاسبی راه بندازن و آقای خودشون باشن. نخوان برن تهرون زیر دست این و اون کار کنن. تهرون که جای زندگی نیست. حیف شمال خودمون.

خاله مه‌لقا هم با هوش و ذکاوتی که داشت لپ‌کلام بابا را گرفته بود و آب پاکی را هم خیلی شیک و مجلسی ریخت روی دستش.

— حاج‌کاظم رو جون به جونش کنی حاضر نیست یه متر از زمیناشو بفروشه. می‌گه آقام قسمم داده.

بابا هم وقتی داشت زیر گردنش را می‌خاراند با خونسردی گفت:

— پس باید به قول شما عین اجاق کورا سرپیری دست‌تنها بمونه.

خاله مه‌لقا موقع حرف زدن جوری دست‌هایش را تکان می‌داد که انگار داشت به جای حرف زدن دکلمه می‌کرد. بابا می‌گفت عمداً این کار را می‌کند که طلاهایش را به رخ بکشد و صدای جرینگ‌جرینگ‌النگوهایش را دریاورد. از قدیم خیاط خوبی بود و تمام درآمدش را از خیاطی صرف خرید طلا می‌کرد. و حالا یک صندوقچه پر از طلا داشت که فقط نشان مامان داده بود. نسبت به مامان که زن فربه و کوتاه قامتی بود او لاغر بود و بلندقد و چند سالی از مامان کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

رویش را کرد به من و گفت:

— خیزرا جان (خواهرزاده جان) چی می‌گی حالا؟ حضری بمونین شالی‌محله و همین جا بری دانشگاه؟ می‌تونیم اون دوتا اتاق گوشه‌ی باغ رو یه دستی روش بکشیم یه آشپزخونه و حموم دشوری (دستشویی) هم بهش اضافه کنیم و سلامتی جهازت رو اون جا بچینی.

خاله مه‌لقا خبر از آرزوهای دور و دراز من نداشت. من دلم می‌خواست در ممتازترین دانشگاه‌ها درس بخوانم و مستقل از همه، جایی باشم که بهترین امکانات زندگی را داشته

۲۲ □ دشمن عزیز من

باشد. دوست داشتم بچه‌هایم متولد تهران باشند و مثل من از بچگی، از کمبود امکانات رفاهی رنج نبرند. نه نمی‌شد قبول کنم. همه‌ی رویاهای من جایی بیرون و دور از این مختصات محدود جغرافیایی بود و من نمی‌خواستم یک عمر در حسرت نرسیدن به آرزوهای شیرینم بسوزم. وقتی پای رویاهای من در میان بود با کسی تعارف نداشتم و اهل معامله و مدارا نبودم بی‌رودرواسی و رک و پوست‌کنده حرفم را می‌زدم.

– نه نمی‌شه خاله‌جون. من از روز اول شرطمو برای ازدواج به کامران گفتم. اونم قبول کرد. اگه مشکلی بود باید همون موقع می‌گفتین. نه حالا...

خواستم در ادامه بگویم خیال نکنید خرتان از پل گذشته و می‌توانید بزنیذ زیر قول و قرارهای مان و فوقش انگشتر و روسری که برای نامزدی‌ام نشان آورده‌اید پس بدهیم. اما از ترس چشم‌غره‌های مامان نگفتم. از طرفی دلم نمی‌خواست به زبان زور و تهدید خواسته‌هایم را پیش ببرم. هرچه دوستانه‌تر با هم به توافق می‌رسیدیم بهتر و به نفع دوطرف بود.

ناخشنودانه نگاهم کرد و حرف مامان را زد:

– چه فرقی می‌کنه! دانشگاه دانشگاه دیگه.

– خیلی فرق می‌کنه خاله‌جون. من می‌خوام برم دانشگاه تهران درس بخونم که مدرکش ارزش زحمتای شبانه‌روزی منو داشته باشه که بعد بتونم راحت‌تر برم سر کار.

– پس می‌خوای بعد از دانشگاه سر کار هم بری؟!

و نگاه پرسان و شگفت‌زده‌ای به مامان انداخت. یعنی این دخترت چی داره می‌گه ماهرو؟

مامان با درماندگی سرتکان داد و بعد باز هم چشمانش را برایم باباغوری کرد.

من بی‌توجه به نگاه‌های پر از خط‌ونشان مامان باز هم داشتم حرف خودم را می‌زدم.

– خب آره. مگه چه اشکالی داره؟

خاله که کاردش می‌زدی خوش نمی‌زد بیرون، خودش را جمع‌وجور کرد و برآشفته و غضب‌کرده گفت:

– پاشم برم. پاشم برم که اصلا از اومدنم پشیمون شدم.

و بعد چادرش را زیر بغل زد و به حالت قهر از خانه بیرون رفت. دم در دوخواهر کمی باهم پیچ‌پیچ کردند و بعد ظاهراً بدون اینکه بتوانند همدیگر را قانع کنند از هم خداحافظی کردند. بعد از رفتنش بابا کنارم پشت پنجره ایستاد و با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

– خوشم اومد ترمه. خوب زدی توی پوزش. اگه همین اول کار شل بگیری سفت می‌خوری.

مامان ولی از برخورد من با خاله مه‌لقا و پافشاری لجبازانه‌ام خوشش نیامده بود و تا می‌توانست دور از چشمان بابا ملامتم کرد.

– تو اول حرف حسابت فقط دانشگاه رفتن بود، حالا فکر سر کار رفتنم بهش اضافه شد؟ دیدی کامران خر خوبیه هی می‌خوای ازش سواری بگیری؟ بیچاره مه‌لقا موند بهت

فصل اول □ ۲۳

چی بگه. اگه خالته نبود همچین دمت رو فیچی می کرد می داشت کف دستت که حالت جا بیاد.

من جلوی سینک آشپزخانه درحال شستن پیش دستی ها بودم. سعی کردم با لحن منطقی و آرامم مجابش کنم که حق دارم برای خواسته هایم بجنگم و در مقابل خواسته های تحمیلی دیگران تسلیم نشوم و برای رسیدن به اهداف بلندپروازانه ام از هیچ تلاشی مضایقه نکنم.

– خب مامان آدم این همه درس می خونه که بره بهترین دانشگاه، آخرش با مدرکش چی کار کنه؟ قاب بگیره بزنه به دیوار؟ خب باید ازش استفاده کنه دیگه. شما که می دونی من چقدر دلم می خواد وکیل بشم. از بچگی آرزوشو داشتم. خب اگه به آرزوم برسیم شما خودت خوشحال نمی شی و بهم افتخار نمی کنی؟
صورت گوشت آلودش از فرط عصبانیت قرمز و دون دون شده بود. با حرصی درآمده گفت:

– تو آخرش با این اخلاق تحفهت منو دق می دی ترمه. این قدر واسه خودت پزنده و بالا بالا راه نرو. آخرش با سر می خوری زمینا. دلم از حالا واسه کامران بیچاره می سوزه. خدا می دونه قراره با این فیس و افاده هات چه به روزش بیاری.

نتایج اولیه ی کنکور هم اعلام شد و من با کسب رتبه ی دورقمی مجاز به انتخاب رشته شده بودم. البته کسی جز کامران و تا حدودی تارا، از قبولی من خوشحالی خاصی نکرد و بهم تبریک نگفت. بابا می گفت:

– حالا پیش خالته قیافه گرفتی و حرف از سر کار رفتن زدی من هیچی نگفتم که خالته هوا برش نداره. چه معنی می ده زن بره سر کار؟ کار کردن وظیفه ی مرده. اونم چی؟ معلمی و پرستاری هم نه و وکالت که همهش باید یه پات توی دادگاه و پاسگاه باشه. من مخالفم.

مامان می گفت:

– حالا انگار مردم بی وکیل موندن که تو بری ازشون دفاع بکنی. هرچند با اون زبون درازت از پس قانع کردن قاضی هم برمیایی.

مامان و بابا با توجه به این که ما برای زندگی به تهران می رفتیم و توی یک خانه ی مستاجری کوچک ساکن می شدیم قرار بود جهیزیه ی مختصری فراهم کنند که برای شروع یک زندگی جدید به آن نیاز داشتیم. و از خرید کالاهای لوکس و غیرضروری صرف نظر کردند. قرار بود به زودی با هم به تهران برویم و چند روزه کالاهای مورد نظرمان را بخریم و توی خانه بچینیم. البته این پیشنهاد کوروش بود.

می گفت هم این جا همه چیز ارزان تر است و هم این که دوباره کاری نمی شود که وسایل را با وانت از شمال ببریم تهران. بابا همچین غلوآمیز ستایشش می کرد حالا انگار کوروش

۲۴ □ دشمن عزیز من

با این فکرش دریچه‌ی تازه‌ای به روی جهانیان گشوده بود. — خیلی ارزش خوشم میاد. همیشه واسه همه چیز یه راه‌حلی داره. فکر اقتصادیش همیشه بیسته. کاش به جای کامران کوروش دامادمون شده بود. البته کامرانم خیلی پسر خوبیئه. فقط طفلکی یه کم مظلومه. حالا اگه ترمه عروس خوبی دریاد شاید خدا زد پس کله‌ی این یکی پسراج کاظم و اومد تارای ما رو هم اون گرفت.

بابا هم برای خودش چه خواب و خیالاتی داشت!

قرار بود ننه طوبی بیاید پیش بچه‌ها بماند و در نبود ما مراقب‌شان باشد. به مامان گفته بودم من و کامران تصمیم داریم خرید عروسی‌مان را هم توی تهران بکنیم هم به صرفه‌تر است هم آن‌جا حق انتخاب بیشتری داشتیم. مامان از گوشه‌ی چشم خرده‌گیرانه نگاهم کرد و گفت:

— باهم تصمیم گرفتید یا تو گفتی و خرزای بی‌چاره‌ی منم گفت چشم؟! —

داشتیم خواهر و برادری توی حیاط وسطی بازی می‌کردیم. دم غروب بود و هوا داشت رو به خنکی می‌رفت.

مامان و بابا هم نشسته بودند روی ایوان و ضمن نگاه کردن به بازی ما داشتند خربزه می‌خوردند و گهگاهی به نوبت تذکر می‌دادند که مواظب باشیم توپ نخورد به گل هورتانسیا (گل هفت رنگ) که برای همه‌ی ما و به خصوص من که عاشقش بودم عزیز و گرامی بود.

من و مانی یار هم بودیم و مونا و تارا با هم. مانی و مونا واقعا هم دوقلوهای غیرهمسان بودند و کسی می‌دیدشان باورش نمی‌شد که دوقلو باشند. مانی از هر لحاظ شبیه بابا بود و مونا همه چیزیش به مامان رفته بود.

مانی از این‌که توپ‌هایش به مونا نمی‌خورد عصبانی بود و جیغ و داد می‌کرد. مونا هم زبانش را درمی‌آورد و با شکلک و ادا دستش می‌انداخت.

— اگه تونستی منو بزنی.

و وقتی من موفق به زدن مونا شدم مانی از خوشحالی پر درآورد و هوراگویان من‌را مثل یک قهرمان در آغوش گرفت. همان موقع دایی محسن با پرایدش ننه طوبی را آورد و دم در پیاده‌اش کرد. ننه طوبی چاق و هیکلی بود و چشمان زاغ زیبایی داشت که مثل یک ارثیه‌ی باارزش به بچه‌ها و نوه‌هایش (به جز مانی که چشمان سیاه بابا را داشت) رسیده بود. من‌را که با بچه‌ها درحال بازی دید به حالت تاسف نچ‌نچ کرد و گفت:

— کیجا جان دِ توپ کا کینه. آنگتی زنا. (دخترجان داری توپ بازی می‌کنی؟ به این

گندگی.) حیف مِ ریکا که تِه نومزه تیه. (حیف پسر کامران که نامزد تو شده.)

همه می‌دانستند ننه طوبی خیلی از من خوشش نمی‌آید. چرایش هم برمی‌گشت به دشمنی من و کوروش. ننه طوبی عاشق نوه‌های مذکرش بود و از همه بیشتر کوروش را دوست داشت و همیشه هر وقت با زن‌دایی محسن دعواش می‌شد تهدیدشان می‌کرد که

فصل اول □ ۲۵

می‌رود تهران و پیش کوروش می‌ماند و چون کوروش از من خوشش نمی‌آمد ننه طوبی هم توی جبهه‌ی او بود.

البته به یک دلیل دیگر هم من مورد غضب ننه طوبی واقع شده بودم. مامان می‌گفت وقتی بچه بودم با شیپور یکی از پسرهای فامیل (و نگفت کوروش) توی گوش ننه طوبی محکم دمیدم و باعث شدم پرده‌ی گوش راستش پاره شود. بابا می‌گفت:

– منم جاش بودم و تو زده بودی گوشمو کر کرده بودی ازت بدم می‌اومد.
و من محکوم بودم به خاطر شیطنت و اشتباهم در کودکی، بی‌مه‌ری‌های گاه و بی‌گاهش را تحمل کنم.

یادم است شب چهارشنبه‌سوری یکی از عیدهای سال‌های دور، کوروش زیر پای ننه طوبی ترقه انداخت و او را از ترس یک متر به هوا پراند و تا مرز سگته برد. آن سال‌ها هنوز ترقه و فشفشه به چهارشنبه‌سوری‌های ما راه پیدا نکرده بود. کوروش هم ترقه‌ها را با خودش از تهران آورد و بعد با بدجنسی گناهش را انداخته بود گردن من و ننه طوبی هم ادعای نوه‌ی عزیزش را باور کرد.

آن روز به ترتیب از دست ننه طوبی و بعد مامان و بابا کتک مفصلی خوردم و هرچقدر گریه کردم و نالیدم که کار من نبود، باورش‌ان نشد که نشد.

جای کتک خوب شده بود اما جای زخمی که خنده‌های مودیانه و زهرناک کوروش به کتک خوردنم روی دلم گذاشت، نه.

هنوز هم که هنوز است تازه‌ی تازه‌ی است.

خسته و بی‌حال توی یک بعدازظهر داغ که از روی قیر آسفالتش حرارت می‌زد به صورت آدم، رسیده بودیم تهران. بابا که گرمایی‌تر از ما بود داشت کم‌کم به لهله زدن می‌افتاد.

– دیگه بر من لعنت اگه بیام تهرون.

کامران برای استقبال از ما به ترمینال آمده بود. از چشمانش دل‌تنگی می‌بارید. با هر کی حرف می‌زد نگاهش به من بود. یکی دوبار بابا به شوخی گفت:

– نکنه اومدی تهرون چشمت پت (لوچ) شده کامران؟

و باعث خجالتش شد. ساک‌های‌مان را گرفت و گفت:

– الان یه ماشین دربست می‌گیرم.

وقتی بدو رفت سر خیابان، بابا نجی زد و گفت:

– نگاه کن تو رو خدا... از این سر شالی‌مله (شالی‌محلّه) تا اون سر شالی‌مله مال حاج کاظم. اونوقت پسرش باید پیاده گز کنن.

و بعد با تاسف سری تکاند و باز همان جمله‌ی معروفش را گفت:

– ببین خدا گنج قارونش رو می‌ده به کی؟

و از نگاه چپ‌چپ مامان گریخت.

از آن‌جا که خانه‌ی اجاره‌ای ما تازه داشت رنگ و روغن می‌شد و هنوز آماده‌ی اسکان نبود مجبور شده بودیم راهی خانه‌ی کوروش شویم که یک جایی توی کوچه پس

۲۶ □ دشمن عزیز من

کوچه‌های پامنار بود و به قول بابا داشتیم از ناف تهران می‌زدیم بیرون. خدا را شکر که کوروش خانه نبود. هرچه دیرتر می‌دیدیمش بهتر. خانه که چه عرض کنم به قول بابا ب' کلیم (بگوطویله). انگار آجرهایش به زور قسم و قرآن چسبیده بودند گل‌هم و فوت‌شان می‌کردی روی سر آدم خراب می‌شدند. دورتادور حیاط پراز گلدان‌های خالی یا شکسته بود که درنهایت بی‌ذوقی به حال خودشان رها شده بودند. موزاییک‌ها لق بودند و آدم می‌ترسید روی‌شان راه برود. وقتی داشتیم دوشادوش کامران از پله‌های باریک و تیز بالا می‌رفتیم همراه با نگاهی پر اکراه به گوشه و کنار زهواردررفته‌ی خانه گفتیم:

— چه جوری این‌جا موندین؟ این داداشت با اون همه دک‌وپزش خونگی بهتری نمی‌تونس اجاره کنه؟

کامران با بی‌خیالی گفت:

— اونقدرام خونگی بدی نیست... اجاره‌ش مفته.

بابا از پشت سرمان گفت:

— خوب روشن می‌شه واسه همچین خرابه‌ای اجاره هم بگیرن... حالا توی خونگیون آب یخچ پیدا می‌شه؟

خانه که نه، یک اتاق بزرگ بود با هوایی دم کرده و خفه که گوش تا گوشش با خرت و پرت‌های عتیقه‌ی کوروش پر شده بود و بفهمی نفهمی بوی نامطبوعی هم از آن به مشام می‌رسید. کامران فوری کولر آبی را روشن کرد و لای یکی از پنجره‌ها را باز گذاشت. بابا و مامان هر کدام یک گوشه از تخت نشستند و نگاه خرده‌گیرشان را پی‌رویت اتاق فرستادند. من که اصلا عارم می‌شد پایم را روی فرش چرک خانه بگذارم. چه برسد به این‌که بنشینم. دیوارها همه لک و پوسته‌پوسته بود و قسمت‌هایی از گچ سقف هم ریخته بود. پرده‌ها انگار سال به سال رنگ آب به خودشان ندیده بودند. روی رخت‌آویز دیواری یک دوجین لباس آویزان بود. از زیرپوش بگیر تا مایو. یک کت‌وشلوار کاور شده هم جداگانه به گل‌میخ روی دیوار آویخته شده بود که معلوم بود خاطرش خیلی برای صاحبش عزیز است. فکر کردم "کوروش کت‌وشلواری نبود." از حق نگذیریم حتما توی کت‌وشلوار خیلی خوشتیپ می‌شد. از دار دنیا فقط همین خوشتیپی را داشت که نمی‌دانم به دردش می‌خورد یا نه؟

بابا خطاب به کامران گفت:

— این طرفا هتل ارزون قیمت پیدا می‌شه؟

فهمیدم او و مامان هم از بودن توی آن خانه‌ی نامرتب و شلخته چندش‌شان می‌شود. کامران با سادگی گفت:

— هتل که حتما پیدا می‌شه ولی کوروش ناراحت می‌شه. فکر می‌کنه قابل ندونستین.

بابا داشت رک و راست از مکنونات قلبی‌اش می‌گفت که مامان پیچش را زد.

— قابل که چه عرض کنم... هم کوچیکه هم...

فصل اول □ ۲۷

- نه خاله جان... ما هتل برو نیستیم. همین جا یه جور با هم می‌گذرونیم دیگه.
من که هنوز دست به کمر ایستاده بودم دم در، خطاب به کامران گفتم:
– کاش خونهای خودمون آماده بود می‌رفتیم اونجا.
کامران وقتی داشت لیوان آب را جلوی بابا می‌گرفت در جوابم گفت:
– کوروش قراره از سرکار بره یه سر به اوجا بزنه و ببینه کی آماده می‌شه؟ به هر حال فردا پس فردا دیگه دست خودمونه.
– حالا از این جا که بهتره؟
جوری بدبینانه نگاهش می‌کردم که شک داشتم باشد. کمی دستپاچه شد.
– آره ترمه جان... نگران نباش... اصلا قابل مقایسه با این جا نیست...
– حالا تو چرا مثل آفتابه دست به کمر واستادی اونجا؟ بیا برامون چایی دم کن.
بابا روی سخنش با من بود. قبل از من مامان گفت:
– کی توی این گرما چای می‌خوره؟
– من می‌خورم.
بابا یک چای خور حرفه‌ای بود و ارثش هم رسیده بود به من. اما وقتی قوری و استکان نعلبکی‌های پر از لک توی آبکش کنار سینک زرد و جرم گرفته را دیدم حالم از هرچه چای خوردن بود بد شد. اگر مامان و بابا آنجا نبودند حتما به خاطر این همه شلختگی و کثیفی سر کامران داد می‌کشیدم.
کامران من را که کنار بساط سماور معطل دید و با خنده گفت:
– می‌دونم به دلت نمی‌شینه ترمه جان. دیگه ببخشید خونهای مجردیه دیگه.
بابا بی‌رودرواسی گفت:
– حالا ما هیچی. به دل خودتون می‌شینه؟
و باز هم اعتنایی به چشم‌غره‌های مامان نکرد. کامران رنگ به رنگ شد و با خجالت گفت:
– راستش آقا سهراب، من و کوروش تا دیروقت سر کاریم و آخر شبم هرکدوم خسته و کوفته می‌افتیم یه گوشه و بی‌هوش می‌شیم. دیگه وقت نمی‌کنیم به خونه برسیم.
و خندید.
– تازه چون قرار بود شما بیاین، دیروز با هم حسابی این جا رو مرتب کردیم.
من با یوزخند و تمسخر گفتم:
– تازه مرتب کردین شد این!
بابا گفت:
– حموم دشوریش (دستشویی) کجاس؟
و سر توی گوش مامان کرد و گفت:
– وضعیت دشوریش چی باشه خدا می‌دونه؟
کامران طعنه‌ی بابا را نشنید و وقتی داشت سماور را روشن می‌کرد به بیرون اشاره کرد

۲۸ □ دشمن عزیز من

و گفت:

– حموم بالای راه پله‌س. دشوری هم توی حیاط.
مامان مثل یک خاله‌ی مهربان و دلسوز که هوای خواهرزاده‌هایش را دارد سخاوتمندانه
گفت:

– این پدر و دختر رو ول هاکن خرزا جان (ول شون کن خواهرزاده جان) پزشون بالاس.
بعد که خستگیم دررفت خودم این جا رو می‌کنم دسته‌ی گل.
کامران را فرستادیم وایتکس خرید و بعد با مامان قوری استکان‌ها را شستیم و چای دم
کردیم. بابا هم بعد از حمام، روی تخت دراز شده و درحال چرت زدن بود. می‌خواستیم یک
فکری به حال شام‌مان کنیم که کامران گفت شام را از بیرون تهیه می‌کنیم.
به مامان گفتیم:

– کلیه‌م داره منفجر می‌شه مامان. ولی چندشم می‌شه برم توالت اینا.

مامان گفت:

– هییییس. کامران می‌شنوه نارحت می‌شه.

– خب راست می‌گم دیگه.

– زیادم بد نیست. بهتر از اینه که مئانهت بترکه. فقط به کاسه توالت نگاه نکن.
چشمات رو ببند برو داخل و عجله‌ای بیا بیرون. من رفتم دشوری، زن صاحبخونه‌شون
داشت از پشت پنجره بروبر نگام می‌کرد. سلام کردم، عجزوه خانم جواب نداد!

بالاخره سرشپ مجبور شدم بروم پایین و از دستشویی توی حیاط استفاده کنم. از همان
دور بوی بدی از آن به مشام می‌رسید. پاچه‌هایم را دادم بالا و با روسری دهانم را بستم و
رفتم داخل. وقتی بیرون آمدم هنوز از سر احتیاط گره‌ی روسری را از روی دهانم باز نکرده
بودم. غرغرکنان نسبت به وضعیت غیر قابل‌تحمل موجود پشت روشویی جرم گرفته
ایستادم و با اکراه به صابون بی‌رنگ و رویی که آب رفته و تقریباً غیر قابل استفاده بود نگاه
کردم. ترجیح دادم با آب خالی دستم را بشورم و آن قدر وسواس به خرج دادم که پوست
دستم داشت کنده می‌شد. داشتیم روی سرشیر مشت مشت آب می‌پاشیدم که بعد بتوانم
شیر آب را بندم که با باز شدن در حیاط، قد و قامت بلند کوروش نمایان شد.

انگار از دیدنم در آن وضعیت تعجب کرده بود که همان‌جا دم در خشکش زده بود. شاید
هر دو منتظر سلام دیگری بودیم که بروبر نگاه هم می‌کردیم و کسی از ما نگفت سلام.
تی‌شرت سفید تنش بود که آفتاب‌سوختگی‌های تن و بدنش را بیشتر نمایان می‌کرد. نسبت
به آخرین باری که دیده بودمش برنزه‌تر به نظر می‌رسید. موهایش مثل همیشه وحشی و
پریشان روی چهره‌اش رها بود. باید اعتراف می‌کردم که اگر توی دنیا تهریش فقط به چند
چهره‌ی خاص می‌آمد، اوی لعنتی یکی از همان اولین‌ها بود. روی یک دستش دو سه تا
نان سنگک بزرگ و خشخاشی بود و توی دست دیگرش کیسه‌های خرید. بدون این که با
هم خوش‌وبش دوستانه‌ای داشته باشیم، به طعنه گفت:

– نکنه شیمیایی زدن؟

فصل اول □ ۲۹

از پشت گره‌ی بسته‌ی روسری‌ام با صدای بم و خفه‌ای گفتم:
– چیزی کم از شیمیایی هم نداره.
– ببخشید که دستشویی خونهمون در خور شما نیست پرنسس.
این پرنسس گفتنش برای من مصداق بدترین و رکیک‌ترین فحش‌ها بود و هربار که برای تحقیر و تمسخرم آن را به کار می‌برد هوایی‌ام می‌کرد.
– فقط دستشویی که نه.
و بعد چپ‌چپ نگاهش کردم و او بدون این که ککش بگذرد به حرکت افتاد. وقتی داشت می‌رفت با خونسردی گفت:
– شب زیاد توی حیاط نمون. این صاحب‌خونهمون بسم‌الله (جن) داره. یهو دیدی یاروش (جن) اومد تنهایی خفتت کرد.
راست یا دروغش را نمی‌دانم ولی حتی در حد همین شایعه هم موی تنم را سیخ می‌کرد. همین باعث شد با عجله آب را ببندم و پشت سرش راه بیفتم. ایستاد به قیافه‌ی ترسیده‌ی من پوزخندی زد و بعد خودش را کنار کشید تا از او جلو بیفتم. وقتی داشتیم در پس و پیش هم از پله‌ها می‌رفتیم بالا، پرسید:
– کی رسیدید؟
– بعدازظهر.
و با تمسخر گفتم:
– اگه می‌دونستیم خونه‌ت یه همچین خرابه‌ایه صبر می‌کردیم بعد از این که خونهمون آماده شد می‌اومدیم تهرون.
– هه... خونهمون.
برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. نمی‌دانم چرا این قدر نگاهش مرموز و نخس به نظر می‌رسید.
– آره. خونهمون... مگه چیه؟
– هیچی.
و با بی‌خیالی مضمئزکننده‌ای ادامه داد:
– به هر حال ببخشید که کلبه خرابه‌ی ما لایق شما نیست پرنسس.
با این پرنسس گفتنش باز حرصی‌ام کرده بود. بدم نمی‌آمد از روی همان پله که ایستاده بود پرتش کنم پایین.
آن شب، کلی به همه چیز ایراد گرفتم. از غذای سفارشی بیرون گرفته تا خیارشوری که کوروش خریده بود و سفره‌ی یک‌بار مصرف‌شان که دستش می‌زدی جر می‌خورد. خوشم می‌آمد باعث تحقیر کوروش شوم ولی او خیلی در بند غرغره‌های من نبود. حرف‌های من مثل وزوز مگس مزاحمی بود بیخ گوشش.
وقت خواب شد و با معضل کی کجا بخوابه که مواجه شدیم، هر کی یک پیشنهاد می‌داد. کامران می‌گفت خانم‌ها روی تخت بخوابند و ما روی زمین.

۳۰ □ دشمن عزیز من

من گفتم:

— عمرا اگه روی این تخت با ملافه‌های چرکش بخوابم.
و نگاه عتاب‌آلود کوروش را به جان خریدم.
مامان گفت ما روی زمین می‌خوابیم شما دوتا برادر روی تخت. بابا هم با او موافق بود.
اما حکم نهایی را کوروش داد.

— من و کامران می‌ریم روی پشت‌بوم می‌خوابیم. شما این‌جا راحت باشین.
وقتی جل‌وپلاس‌شان را جمع کرده بودند که بروند بالای پشت‌بام، من خطاب به برادران ملکی گفتم:

— ملافه‌ی تمیز ندارین بکشیم روی بالش و رخت‌خوابا؟
مامان لب گزه رفت و با غیظ نگاهم کرد. کوروش تا بناگوش قرمز شد و دندان به هم سایید

— نه. هرچی هست همینان.

و نگاه شرربارش را به من دوخت. کامران با شرمندگی خالصانه‌ای گفت:
— ببخش ترمه جان. می‌دونم هیچی به سلیقه‌ت نیست. من واقعا شرمندهام.
آمدم جواب دلجویی‌کننده‌ای به او بدهم که کوروش با همان چهره‌ی خشمناک
جهنمی‌اش مثل یک موج بزرگ او را در میان گرفت و با خودش برد.

بعد از رفتن‌شان مامان با سرزنش گفت:

— این چه طرز حرف زدنیه؟ نمی‌تونی یه‌دقه (دقیقه) جلو اون زبون بی‌صاحبیت رو بگیری؟

بابا به طرفداری از من گفت:

— حالا مگه ترمه چی گفت تو هم هی پشتی خواهرزاده‌ها رو می‌کنی؟ برخوردارن نداره که. اونا مگه خودشون نمی‌دونن توی چه کیلی (طوبله‌ای) زندگی می‌کنن؟
بابا و مامان از خستگی بیهوش شدند. من چادر مامان را روی خودم کشیدم و روسری‌ام را با وسواس انداختم روی یکی از بالش‌ها. اما تمام شب خوابم نبرد. مدام فکر می‌کردم جن توی اتاق است. حتی می‌توانستم با خیالبافی حرکت آرامش را توی اتاق دنبال کنم. گاهی حس می‌کردم بالای سرم ایستاده و زل زده به من. جرات این‌که چشمانم را باز کنم نداشتم.

روی هم رفته شب بدی بود و بدتر از آن این‌که می‌دانستم شب آخرمان توی آن اتاق نحس نیست. توی دلم آن‌قدر به کوروش لعنت فرستادم تا این‌که خودم خسته شدم و بعد به سختی خوابم برد.

روز بعد فقط کامران را توی خانه دیدیم. برای صبحانه حلیم خریده بود. بابا می‌گفت اگرچه تهران را به خاطر هیچ چیزش دوست ندارم ولی از حلیم‌هایش نمی‌شود گذشت و بعد برای‌مان از خاطرات سربازی‌اش که توی تهران گذرانده بود گفت و این‌که صبح هر

فصل اول □ ۳۱

جمعه با دو تن از هم‌خدمتی‌هایش به هوای حلیم از پادگان می‌زدند بیرون. کوروش صبح زود راهی سر کارش شده بود. معلوم بود می‌خواست چشمش به ما نیفتد. بعد از صبحانه با هم تا سرخیابان رفتیم و تاکسی دربست گرفتیم که سری به خانه‌مان بزنیم. کامران می‌گفت جایی توی مرکز شهر است با دسترسی عالی. من از او در مورد اولین دغدغه‌ام پرسیدم:

– به دانشگاه تهران نزدیکه؟

از روی صندلی جلو گفت:

– آره. تقریباً توی خیابون پستی دانشگاهس. از رو بالکنش خوابگاه رو می‌شه دید.

قلیم از خوشحالی شکرک زد.

– خوبه پس.

خانه ته یک کوچه‌ی بن‌بست بود. با درختان چنار کهن سال. از بیرون به نظر دو طبقه می‌رسید. قدیمی اما تروتمیز و حیاط‌دار بود. توی حیاط از کنار ردیف سطل‌های رنگ خالی و فرغون و بیل و کلنگ گذشتیم. درخت توت را رد کردیم و حوض کوچک آب را با کاشی‌های آبی‌اش دور زدیم و به سمت پله‌ها رفتیم. بابا از همان پایین نظر کارشناسانه‌اش را داد:

– بد نیست. بزرگ و خوب به نظر می‌رسه.

مامان هم تاییدش کرد. من گفتم:

– تا توش چی باشه.

کامران می‌گفت:

– طبقه‌ی بالا یک دستگاه (واحد) کامله. با دو تا اتاق خواب بزرگ و آشپزخونه‌ی اپن و بازسازی شده و حموم و دشوری سوا. طبقه‌ی پایین به بزرگی طبقه‌ی بالا نیست اما از امکانات چیزهای کم نداره. فقط حموم دشوریش با همه.

پشت در چوبی طبقه‌ی اول ایستاد. برگشت و از روی شانه نگاه‌مان کرد. بابا در حالی که باز نگاه کارشناسش را پی در پی و دیوار و راه‌پله‌ها فرستاده بود، گفت:

– حالا چرا خونه‌ی دو طبقه گرفتی؟! کرایه‌ش سنگین می‌شه که!

مامان گفت:

– راست می‌گه. فکر ما رو هم می‌کردی که چه جوری می‌خوایم پرش کنیم؟

و سرخوش خندید. اگر به حرفم گوش می‌داد و مرتب مسواک می‌زد حالا دندان سیاه و کرم زده‌ی جلویی باعث زشت شدن خنده‌اش نمی‌شد.

من با ذوق و شوق گفتم:

– اول بریم طبقه‌ی بالا رو ببینیم.

کامران گفت:

– کلیدشو ندارم. دست خود کوروشه.

و دست توی جیب شلوارش کرد و دسته کلیدش را بیرون کشید. انداختش به قفل در.

۳۲ □ دشمن عزیز من

من و مامان نگاه سرگردانی به هم انداختیم. قیافه‌ی بابا هم متفکر به نظر می‌رسید.

– خب کلید خونه‌ی ما چرا باید دست کوروش باشه؟! باید ازش می‌گرفتی.

مامان به من سقلمه زد که یعنی لال شو. من ولی اهمیتی ندادم و نگاه بازپرسم را از روی کامران برداشتم. دست کامران هنوز کلید را توی قفل نچرخانده بود. کمی رنگ به رنگ شد و سرش افتاد پایین. به طرز مشکوکی معذب و شرمنده به نظر می‌رسید.

– خونه‌ی ما اینجاس... اون بالا رو کوروش واسه خودش اجاره کرده.

تا چند لحظه کسی چیزی نگفت و فقط نگاه بود که به هم دنباله پیدا کرد. گمان نمی‌کنم این خبر آن قدر که شنیدنش برای من چیزی در حد فاجعه‌ای دردناک بود، برای کسی اهمیت چندانی داشت.

آنچنان که بابا بعدش با بی‌خیالی گفت:

– چرا معطلی پس! در رو وا کن بریم تو. بختیم از گرما.

اصلا همین که فهمیده بودم قرار است با کوروش یک جا زندگی کنیم ذوق و شوقم را برای دیدن خانه کور کرده بود و این که که او واحد بزرگ‌تر و بازسازی شده را برای خودش برداشته و این یکی به ما رسیده بود، بدتر خلق من را تنگ کرد. از همان بدو ورود با قیافه‌ای بدعنت نگاهی ناموافق به زوایای خانه داشتیم و در جواب مامان که مرتب می‌پرسید:

– چگونه به نظرت ترمه؟ کوچیکه اما بدم نیست... اتاق خوابشم جمع‌وجوره. کلا زود می‌شه خونه رو با چند تیکه وسیله پرش کرد.

چرخ‌های توی آشپزخانه زد و گفت:

– آشپزخونه‌ش به زور جای دونفر می‌شه. اما واسه خودتون خوبه دیگه.

بابا گفت:

– حموم دشوریشم به چشم برادری خوبه. بو نمی‌ده.

من نگاه ناخشنودم به کابینت‌های فلزی تازه رنگ شده بود و امیدوار بودم کابینت‌های خانه‌ی کوروش وضع‌شان بهتر از این نباشد. کامران رفته بود برای مان فالوده‌بستنی بخرد. وقتی برگشت، با اشاره‌ی چشم و ابرو از او خواستم با هم به بالکن برویم. مامان و بابا هم فهمیده بودند اما به روی خودشان نیاوردند. ترجیح دادند همان‌جا توی آشپزخانه ایستاده فالوده‌شان را بخورند و ما را به حال خودمان بگذارند.

بالکن رو به کوچه بود و ارتفاع کمی از زمین داشت. شاید فقط به درد چیدن چند تا گلدان شمعدانی می‌خورد.

نمی‌دانم می‌توانستم گل هورتانسیای مورد علاقه‌ام را هم این‌جا داشته باشم یا نه؟

– به چی فکر می‌کنی ترمه جان؟ بخور.

با صدای کامران به خودم آمدم. در حالی که محتویات توی کاسه را با قاشق آرام هم می‌زدم، با لحن گله‌مندی گفتم:

– تو چرا با کوروش یه جا خونه گرفتی؟ اصلا نظر منم نپرسیدی! شاید من دلم

فصل اول □ ۳۳

نمی‌خواست.

البته شاید که چه عرض کنم، اصلا دلم نمی‌خواست.

بعد از این که دو قاشق سرپر از فالوده را تندتند به دهان برد گفت:

— مگه چه اشکالی داره؟ می‌رفتیم آپارتمان دیگه، معلوم نبود قراره با کی همساده

بشیم. الان خب می‌دونیم همساده‌مون از خودمونه و غریبه نیست.

زیر لب گفتیم:

— صد رحمت به غریبه‌ها.

فکر کنم زمزمه‌ام را شنیده بود اما به روی خودش نمی‌آورد و باز هم یکی دو قاشق از

فالوده را با ولع بلعید. یک قاشق به دهان بردم و با دهانی که مزه‌ی ترش‌وشیرین می‌داد

گفتم:

— حداقل طبقه بالا رو که می‌گی بزرگ‌تر و بازسازی شده‌س ما برمی‌داشتیم. کوروش

همین جا هم بسش بود. یه نفر آدم که بیشتر نیست. می‌خواد چی کار؟

نمی‌دانم عمدا چیزی نمی‌گفت یا حواسش به من نبود. با حرصی درآمده گفتم:

— کامران جان حواست کجاس؟ می‌شنوی چی می‌گم؟

سر تکان داد و گفت:

— آره. می‌دونم چی می‌گی ترمه جان. ولی... چطور بگم... راستش...

مکشی کرد و بعد با احتیاط نگاهی به داخل هال انداخت. کمی نگران و پریشان به نظر

می‌رسید. انگار از این که ناگزیر به گفتن حقیقت است ناخشنود بود.

— خب... تو که غریبه نیستی. روم نشد جلوی خاله و شوهر خاله چیزی بگم. بابام از

لجش که من نمودم پیش‌شون پولی بهم نداد که بتونم خونه‌ای اجاره کنم... گفت دندت

نرم. یا بمون همین جا یا خودت یه فکری به حالش بکن. کوروشم دلش به حالم سوخت.

وقتی این‌جا رو خرید گفت تو و زنتم بیاین بشینین طبقه‌ی پایین. نمی‌خواد بری پول پیش و

اجاره‌خونه بدی. من نمی‌خواستم قبول کنم ولی خب چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشتیم. الان

این‌جا واسه همین یه قوطی کبریت که اسمشو گذاشتن خونه، از آدم کلی پول رهن و

کرایه می‌گیرن.

من انگار نیمی از حرف‌هایش را نشنیده بودم و با تمام هوش و حواسم زوم کرده بودم

روی یک نکته‌ی خیلی مهم.

— صبر کن ببینم. تو گفتی کوروش این‌جا رو خریده؟ مگه نگفتی اجاره کرده؟

وارفته نگاهم کرد و چند پلک پشت سر هم زد. انگار ناخواسته بند را به آب داده بود.

مثل همیشه که پیش من دهن‌لق می‌شد. من‌ومنی کرد و با رنگی پریده و معصومیتی

کودکانه گفت:

— تو رو خدا به هیشکی نگو ترمه. منم از دهنم دررفت. کوروش نمی‌خواد کسی بفهمه

که این خونه رو خریده. می‌گه چشمش می‌زنن.

نگاهش پر از خواهش و التماس بود و من باید خیلی سنگدل می‌بودم که نادیده

۳۴ □ دشمن عزیز من

می گرفتمش.

– باشه بابا نمی گم به کسی.

مزه‌ی فالوده به دهانم زهر شد. بخل و حسادت مثل چاقوی تیزی داشت توی قلبم فرو می‌رفت. فکر این که کوروش توانسته یک همچین خانهای برای خودش وسط شهر بخرد و ما حتی پول اجاره‌اش را هم نداریم داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

– اون این همه پول رو از کجا آورده؟ نکنه بابات یواشکی بهش می‌رسه؟

کامران یکه خورده نگاهم کرد. مردمک چشمانش بی‌حرکت مانده بود. به نظر نمی‌رسید حتی برای لحظه‌ای به این حدس‌وگمان بدبینانه یا شاید هم مغرضانه‌ام فکر کرده باشد. پوزخند ناباورانه‌ای زد و گفت:

– بابامو نمی‌شناسی مگه ترمه جان؟ اون یه ریال نمی‌ذاره کف دست بچه‌هاش.

من هنوز برافروخته و عصبی بودم و دلم می‌خواست از این همه بی‌عدالتی جیغ می‌کشیدم.

– شاید کوروش راه تلکه کردن بابات رو بلده و یواشکی دستش توی جیبشه.

قیافه‌ی کامران جوروی بود که انگار داشت توی دلش به سادگی و حماقت حرف‌های من می‌خندید.

– ترمه! ترمه جان... اصلا این جوروی نیست. کوروش از پونزده سالگی داره توی تهرون کار می‌کنه و جون می‌کنه. بلده با پولاش چه کار کنه که سرسال چند برابر بشه.

من با حالت ناموافقی لب‌هایم را کج کردم و با کنایه گفتم:

– اجی مجی لاترجی هم می‌کرد پهو این همه پول رو نمی‌تونست یه جا جمع کنه.

– خب یه مقدار وامم گرفته.

من بدون این که نشان بدهم قانع شده‌ام فقط نگاهش کردم. بحث کردن با کامران بی‌فایده بود. او همیشه هوای برادرش را داشت و حتی پشت‌سرش هم بد نمی‌گفت و بد نمی‌شنید.

فکر کردم حالا وقت این یکی‌به‌دو کردن‌ها نیست. به این پرونده‌ی اختلاس از سهام مهر پدری باید سرفرصت مناسب‌تری رسیدگی می‌کردیم. از نظر من حاج‌کاظم داشت بین پسرهایش فرق می‌گذاشت و کوروش داشت زیریرکی از سوی پدرش حمایت مالی می‌شد و این وسط سر کامران ساده و بی‌چاره‌ی من بی‌کلاه می‌ماند.

یک ساعت بعد با هم به بازار رفتیم تا از روی لیست یکی‌یکی شروع به خرید اقلامی کنیم که قرار بود به عنوان جهیزیه به خانه‌ی کامران ببرم.

اول از همه خانه را با موکت و قالی فرش کردیم و بعد وسایل خریداری شده‌ی روز اول را به کمک هم سرجای‌شان چیدیم. مامان ذوق می‌کرد و می‌گفت:

– تازه داره خونه سر و شکل پیدا می‌کنه. کوروش می‌گه پرده‌ها رو هم بریم از عبدل‌آباد بخریم. هم سریع آماده می‌کنن و هم قیمتش خیلی به صرفه‌س.

کاش هرکس می‌توانست قانونی یا تبصره‌ای چیزی برای خودش وضع می‌کرد و

فصل اول □ ۳۵

دیگران مجبور به تابعیت از آن می‌شدند. من یکی که دلم می‌خواست طبق قانون فرضی خودم کسی حتی یک بار هم اسم کوروش را پیش من نمی‌آورد.

اگر به من بود که می‌ماندیم همان‌جا و دیگر به خانه‌ی کوروش بر نمی‌گشتیم. اما تا کولر راه اندازی شود مجبور بودیم یک شب دیگر را هم آنجا سخت بگذرانیم. در پایان روز سوم کوروش یک‌راست از سر کارش آمده بود تا مثلاً سری به ما بزند و خانه‌ی تازه عروس و داماد را با چیده شدن وسایل نو از نزدیک ببیند. در مورد چیدمان لوزام خانه یکی دو بار نظرش را به مامان تحمیل کرد و مامان بدون این‌که به چشم‌غره‌های من واقعی بگذارد مطابق خواسته‌ی او تغییرات لازم را انجام داد. کامران با وانت رفته بود تا گاز و یخچال و ماشین‌لباسشویی و تلویزیون را هم بردارد و با خودش بیاورد.

بابا پیشنهاد داد برویم خانه‌ی کوروش را هم ببینیم. کوروش هم که انگار برای فخرفروشی آماده بود با گفتن "بفرمایید بریم." از این پیشنهاد استقبال کرد. ترجیح می‌دادم خودم را توی خانه به کاری مشغول نگه دارم و همراهی‌شان نکنم اما حس فضولی‌ام اجازه نداد. دیدم که من هم دارم پایه‌پای‌شان می‌روم.

که ای کاش نمی‌رفتم. از همان بدو ورود با دیدن تفاوت‌های آشکاری که بین طبقه‌ی اول و دوم خانه وجود داشت وا رفتم و مبهوت ماندم. خانه با لوازم نسبتاً لوکس و شیک میلمان شده بود.

بابا از منظر تخصص خودش گفت:

— چه سرمایه‌کاری تمیزی شده!

و من توی دلم حرص می‌خوردم از این‌که چرا کف طبقه‌ی پایین سرمایه‌یک نشده. لوستره‌های زیبایی هم از سقف خانه آویزان بود. مامان از پرده‌های مخملی سبز و دوخت قشنگ‌شان تعریف می‌کرد. دیدن آشپزخانه‌ی شیک و بازسازی شده‌اش بدتر باعث افسردگی من شد. کابینت‌ها از جنس ملامین ترک بودند و ترکیبی از دو رنگ سفید و کرم، لباسشویی و ظرفشویی هرکدام در جای خودشان تعبیه شده بودند. توی کابینت‌ها از سرویس غذاخوری و خرت و پرت‌های دیگر پر شده بود. مامان می‌خندید و می‌گفت:

— این خونه، فقط یه عروس کم داره.

من پوزخند زنان زیر لب گفتم:

— یه عروس بخت برگشته.

کوروش شنید و اعتنایی نکرد و با بی‌خیالی در جواب مامان گفت:

— همه چی به وقت خودش خاله جان. فعلاً که تنهایی بیشتر بهم حال می‌ده. تا ببینیم کی خوشی می‌زنه زیر دلم.

بابا زد روی شانه‌اش و با لحنی نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت:

— هروقت خوشی زد زیر دلت به خودم بگو. یه دختر خوب برات سراغ دارم.

— یه دختر آفتاب مهتاب ندیده می‌خوام شوهرخاله که این روزا دیگه پیدا نمی‌شه.

بابا هم نه گذاشت و نه برداشت و در جوابش گفت:

۳۶ □ دشمن عزیز من

— حالا نیست که خودت خیلی یوسف پیغمبری.

و بعد دوتایی با هم خندیدند.

کوروش توضیح داد که فردا پس فردا قرار است دو کولراسپیلت هم برایش نصب کنند. گفت بعد با خیال راحت یک تف می اندازد توی خانه ی قبلی اش و درش را می بندد و می زند به چاک.

نمی دانم واقعا پول این همه چیز را از کجا می آورد؟ مگر درآمدش چقدر بود؟ من که هنوز هم به این قضیه مشکوکم و سرحرفم هستم که از امدادهای غیبی و یواشکی حاج کاظم، او به نان و نوایی رسیده.
بابا گفت:

— پس خرت و پرتات چی؟

حالا انگار جل و یلاس هایش که بوی کهنگی می داد چقدر می ارزیدند که بابا برای شان ابراز نگرانی کرده بود. کوروش با بی خیالی گفت:

— عجزه خانم خودش می دونه باهاشون چه کار کنه.

دیگر جرات این که به تماشای اتاق خوابها و سرویس بهداشتی و حمام بروم، نداشتم. برای تضعیف قوای روحی ام تا همین جا هم کافی بود. بیشتر از این دیگر نمی کشیدم. شب سوم را توی خانه ی خودمان ماندیم و راحت خوابیدیم. قرار بود بعد برای خرید پرده به عبدالآباد برویم و مامان و بابا تا آخر وقت داشتند حساب و کتاب می کردند که ببینند چقدر از پولی که برای خرید جهیزیه ام کنار گذاشته بودند باقی مانده. هرجوری حساب می کردند می دیدند نمی شود برای خانه لوستر و هود هم بخرند و بعد با هم بر سرنخریدن شان به توافق رسیدند.

در پایان روز چهارم من و کامران برای خرید به بازار رفتیم. اول تمام مغازه ها و پاساژهای جمهوری را زیرپا گذاشتیم تا من خریدم را انجام بدهم و کامران دست دست کرد تا برادر عزیزش خودش را به ما برساند و از او در مورد انتخاب لباس هایش کمک بگیرد و من غر می زدم که مگر سلیقه ی خودمان چه اشکالی دارد؟

آخر سر هم من و کوروش سر انتخاب کت و شلوار آن قدر جروبوت کردیم که کار داشت به مداخله ی فروشنده می کشید. کامران هم به حالت قهر از بوتیک زد بیرون و بعد من و کوروش هم به دنبالش. اما او را توی شلوغی های شانزه لیزه گم کرده بودیم.

کوروش در حالی که هنوز این سو و آن سو سرک می کشید که برادرش را پیدا کند رو به من با عصبانیت گفت:

— خودتم می دونی که سلیقه ت گند بود. اون کت و شلوار به درد آقاسهراب می خورد، نه داماد. حالا چرا مثل غربتیا اون جا نشستی؟

و آمد و مثل مامور بالای سرم ایستاد که روی پلکان یکی از مغازه ها نشسته بودم و داشتیم با چهره ای دردمند و خسته کف پاهایم را ماساژ می دادم و در همان حال نالیدم:

— پاهام تاول زدند. از صبح تا حالا داریم راه می ریم... خسته ام.

فصل اول □ ۳۷

نگاهی به پوست تاول زده و خون چکان کف پایم انداخت و بعد یک نگاه به اطراف کرد.

– کامران که معلوم نیست کجا رفته. بشین همین جا تا برم ماشین بگیرم.

سرم را بلند کردم و سرتق گفتم:

– من با تو نمیام. کامران رو پیدا کن.

– اگه میخواست پیدا بشه که خودش رو از دستت گم و گور نمی کرد.

– از دست من؟ اگه تو نیومده بودی که این جور نمی شد.

– خيله خب... وسط خیابون با من بحث نکن. خوست میاد مردم نگاهمون کنن؟

و با تحکم و تهدید ادامه داد:

– همین جا بمون تا برم ماشین بگیرم برگردم. نری گم بشی. نمی گردم پیدات کنما.

– اگه پاهام می کشید که می رفتم.

با کفری درآمده نگاهم کرد و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید.

– خریدامون چی؟ همه شون موندن توی مغازه.

وقتی داشت شتابان می رفت، برگشت از روی شانه نگاهم کرد.

– سر راه برشون می داریم.

جهیزیه‌ام تقریباً تکمیل شده بود. فقط مانده بود یک سری خرت و پرت که مامان از وقتی من هفت سالم بود به عنوان جهیزی از وانتی که ماه به ماه لوازم خانگی قسطی می آورد توی محل خریده و زیر شیروانی پشت بام خانه قایم کرده بود که به قول بابا حالا دیگر عتیقه و از مد افتاده بودند و مامان اصرار داشت بعداً از شمال با خودمان بیاوریم.

تا روز عروسی گاهی با خاله و کمند دچار اختلاف سلیقه می شدیم و هر بار من سعی داشتم نظر خودم را به آنها تحمیل کنم و اگر یک وقت سر مسئله‌ای زورم بهشان نمی رسید کامران را در مقابلشان قرار می دادم تا مجبورشان کند تابع نظر و تصمیمات من باشند. خاله از دست من به مامان شاکی می شد. مامان هم این وسط گیر کرده بود و نمی دانست باید پشت کدامان دربیاید.

از وقتی به بابا گفته بودم آن خانه‌ی دوطبقه که ما مستاجر واحد طبقه‌ی اولش هستیم متعلق به کوروش است، او هم حساسیتش نسبت به کامران و خانواده‌اش بیشتر شده بود و چپ و راست توی گوشم می خواند که نگذارم این وسط حق کامران را بخورند و هرچه مهر و عطوفت پدری است یک جا خرج کوروش شود. می گفت:

– تو هم باید زرنگ باشی و با سیاست رفتار کنی... خودت رو اصلاً بده نکن. کامران رو بفرست جلو. اون از خودشونه. مجبورن پیشش کوتاه بیان. فقط باید هر دفعه یادش بندازی که بابا و داداشش دارن از سادگیس سواستفاده می کنن.

البته این توصیه‌های دلسوزانه‌اش را دور از چشمان مامان به من می کرد. پیش رویش موذیانه می خندید و می گفت:

– هرچی مارو (ماهره) خانم بگه.

نتیجه‌ی انتخاب رشته هم اعلام شده بود و من متاسفانه توی رشته‌ی دلخواهم یعنی

۳۸ □ دشمن عزیز من

حقوق که از بچگی آرزویش را داشتم قبول نشده بودم و به خاطر بر باد رفتن نیمی از آرزوهایم یک شبانه‌روز زانوی غم بغل گرفتم و گریه کردم. ولی از نظر خانواده‌ام آن قدر مهم نبود که ارزش گریه‌های من را داشته باشد. هرچند هم رشته‌ی مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بودم هم در رشته‌ی علوم اجتماعی اما خب هیچ کدامشان برایم به اندازه‌ی رشته‌ی حقوق آرمانی نبود و هنوز نمی‌دانستم بهتر است از بین این دو رشته کدام را انتخاب کنم؟ بابا با سطحی‌نگری می‌گفت:

– زبون انگلیسی به چه دردت می‌خوره؟ همین که زبون آدمیزاد سرت بشه کافیه. علوم اجتماعی بخون به کم اجتماعی تر بشی و یاد بچه‌هاتم بدی.

روز عروسی‌مان در یکی از روزهای دهه‌ی اول شهریور برگزار شد و اصلا روز خاطره‌انگیزی از آب درنیامد و هیچی آن‌طور که برایش نقشه ریخته بودیم پیش نرفت. چون یک عروسی فامیلی بود با مشورت بزرگ‌ترها و موافقت نهایی من (که البته پیشنهاد من برگزاری عروسی توی هتلی آبرومندانه بود و چون بابا هم مثل بقیه با آن مخالف بود من دیگر پیگیرش نشدم) تصمیم گرفته بودیم مجلس را توی باغ خانه‌ی آنها برگزار کنیم. جمع مهمانان دو طرف به هزار نفر می‌رسید.

از سر شب چنان بارندگی گرفت که انگار قرار بود رکورد بیشترین میزان بارندگی قرن در همین یک شب شکسته شود. باد و طوفان چادر و داربست‌ها را به هم ریخت و مهمانان را از توی باغ فراری داد. خانه با این که بزرگ بود اما برای همه جا نداشت. و یک عده هم با سر و رویی خیس به خانه‌های همسایه‌ها پناه بردند. شب کابوس‌مانندی بود و تقریباً همه چیز ریخته بود به هم و به بدترین شکل ممکن تمام شد.

گروه ارکستر از همان لحظه‌ی شروع طوفان و قطع و وصل شدن برق‌ها دم‌ودستگاه‌شان را جمع و بعد از توافق با کوروش مجلس را ترک کردند. مهمانان هم توی آن شرایط بحرانی خیلی حوصله‌ی رقص و پایکوبی نداشتند. منتظر بودند شام بخورند و هدیه‌هاشان را بدهند و بزنند به چاک. برق‌ها هم توی یکی از همان قطع شدن‌ها رفت که رفت و تا صبح روز بعد هم وصل نشد و من توی آن حال و روز زاری که داشتم خیلی خودخوری کردم که جواب کمند خانم را ندهم.

– بیا ترمه خانم. خوبت شد؟ از بس منم‌منم کردی و اُرد دادی که اینجور و اونجور و طاقچه‌بالا گذاشتی، عروسیت خراب شد. تو که حقت بود ولی داداش بی‌چاره‌ی من چه گناهی کرده بود با این همه هزینه؟

همه چیز آن قدر افتضاح بود که دلم می‌خواست براین بخت بد زارزار گریه کنم. کامران دلدارم می‌داد که خواست خدا بود و نباید غصه‌ی این چیزها را بخوریم. ولی مگر آدم چندبار می‌توانست جشن عروسی بگیرد که حالا یکیش خراب شد مهم نباشد؟

گریه می‌کردم و می‌گفتم:

– اگه توی هتل عروسی می‌گرفتیم این جوری نمی‌شد.

– آخه وقتی یه همچین باغ و فضای بزرگی داریم کی می‌ره توی هتل عروسی بگیره

فصل اول □ ۳۹

ترمه جان؟ همه توی شالی محله توی خونه‌هاشون عروسی می‌گیرن دیگه.
– حالا توی این باغ بزرگ تون عروسی گرفتیم چی شد؟ همه چی ریخت به هم.
کوروش هم توی آن گیرودار دلش جوش تیپ‌وقیافه‌ی خودش را می‌زد.
– حیف این کتوشلوار و پایبونی که من زدم. معلوم نیست عروسیه یا طوفان نوح؟
و بعد رو به قیافه‌ی بغ‌کرده‌ی من، با حالتی از تمسخر، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
– ناراحت نباش پرنسس. هر صد سال یک بار یک چنین واقعه‌ی هولناکی می‌تونه
مجلسی رو به هم بزنه و ازدواج شما اونقدر مبارک بود که این بار قرعه به نام عروسی شما
افتاد.

همین فقط نیش زبان‌های او را کم داشتیم که کلکسیون ناراحتی‌های من تکمیل شود.
اگر کفر نبود نزدیک بود فکر کنم دست خود بدجنسش با کائنات توی یک کاسه است.
گریه می‌کردم برای عکس‌هایی که نگرفته بودیم و شادی‌های خاصی که تجربه نشد و
رقص‌هایی که نکرده بودیم، برای صحنه‌های زیبایی که می‌توانستیم در کنار هم و عزیزان
مان خلق کنیم اما همه از دست رفته بود. تا مدت‌ها اهل محل از آن عروسی طوفان‌زده با
تعجب یاد می‌کردند و به نوعی ما شده بودیم ضرب‌المثل‌شان و قبل از این که بخوانند
تاریخ عروسی‌هاشان را تعیین کنند، به طعنه به هم می‌گفتند:

– هواشناسی رو دنبال کنیم مثل عروسی پسر حاج‌کاظم و دختر مش‌سهراب نشه
تیفون بیاد همه چی رو زیر و رو کنه.

من آن‌قدر پکر و افسرده بودم که شب نماندم پیش کامران و هرچه اصرار کردند و با
زبان خوش خواستند آنجا نگه‌م دارند انگار که کامران و خانواده‌اش مقصر آن شب طوفانی
باشند زیر بار نرفتم و به حالت قهر ترک‌شان کردم و همراه بابا و مامان و با یک دنیا غم و
اندوه در دل، به خانه‌ی خودمان برگشتم.

مراسم پاتختی هم در یک روز بارانی برگزار شد که البته اگر پاتختی خودم نبود عمرا
اگر کسی می‌توانست راضی‌ام کند که توی مراسم حاضر شوم.

قرار بود روز بعد راهی تهران شویم.
تارا داشت شاپاش‌هایش را می‌شمرد. خوشحال بود که اقلا توی پاتختی چند هزار تومنی
گیرش آمده.

– عروسی که نشد برقصیم و هیچی گیرمون نیومد.
مانی و مونا غصه‌ی رفتنم را داشتند. تمام مراسم پاتختی هرکدام یک سمت من نشسته
و دستم را گرفته بودند و خواهش می‌کردند که نروم تهران. مانی می‌گفت:
– قول می‌دم دیگه وقتی داری درس می‌خونی سر و صدا نکنم که حواست پرت بشه.
تو رو جان بابا نرو.

مونا می‌گفت:

– قول می‌دم که هی نگم برام نقاشی بکش یا موهامو بیاف. تو رو جان مامان بمون.

۴۰ □ دشمن عزیز من

بعد از پایان پاتختی خاله مه‌لقا جمع خصوصی فامیلی را برای شام نگه داشت تا یکی از گوسفندان قربانی شده را کباب کنند و دور هم به شادی و خوشی بگذرانیم. بغض می‌کرد و می‌گفت:

– عروسی‌مون که اونجوری شد.

جمع صمیمی و خوبی بود. به جبران عروسی تا پاسی از شب زدند و ترانه محلی خواندند و رقصیدند. و من تا آن شب نمی‌دانستم که کوروش چه صدای زیبا و سوزناکی دارد و استعدادش در خواندن ترانه‌های محلی به طرز ناجوانمردانه‌ای شگفت‌انگیز بود. یکی از پسر عمه‌هایش گیتار می‌زد و او هم تک‌خوانی می‌کرد. بابا می‌گفت کوروش سرشب حسابی مست کرده بود و الا با این همه انرژی نمی‌توانست پشت سر هم ترانه بخواند که البته شواهد نشان می‌داد بابا پربی‌راه هم نگفته. حرکات و حالاتش کمی از حالت عادی خارج بود. همه ترانه‌ها را هم یک جا تقدیم ننه طوبی کرده بود و پیرزن را دچار غش و ضعف قلبی کرد، او هم با ذوق و تحسین روی سینه‌اش می‌زد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. همه‌ی ترانه‌ها به جز یک ترانه که آن را با دست و دلبازی تمام تقدیم من و کامران کرده بود.

– اینم به افتخار دادا کامران و پرنسس ترمه.

ترانه‌ی معروف "ای ربابه جان" که حتی من هم نتوانستم مسخ ترانه و سوز صدایش نشوم. کامران جوری هیجان زده بود که انگار "خواننده" یکی از آهنگ‌هایش را تقدیم ما کرده.

آخر شب اگر بابا یواشکی به من تویی نیامده بود باز هم همراه‌شان به خانه برمی‌گشتم. اما با تشری به موقع به من فهماند که این ناز و اداه‌ها را تمام کنم و همان‌جا بمانم پیش شوهرم و باعث حرف و حدیث نشوم. من هم دیدم چاره‌ای نیست جز این که بمانم و ماندم. زن‌دایی مامور شده بود یک چیزهایی در مورد شب‌زفاف به من بگوید که خودش آن‌قدر از خجالت سرخ و سفید شد و من هم از خیر شنیدنش گذشتم.

خاله برای‌مان توی یکی از اتاق‌های بزرگ‌شان که در یکی از دنج‌ترین قسمت‌های خانه قرار داشت و یادم است قبلاً متعلق به کوروش بود، رخت‌خواب پهن کرده بود. رخت‌خواب از تمیزی برق می‌زد و بوی عطر یاس و نفتالین می‌داد.

روی ساتن صورتی لحاف با سلیقه مروارید دوزی شده بود. بالش‌ها هم رویه‌ی مخمل صورتی داشت و خاله روی‌ش را گلدوزی سفید کرده بود. باید اعتراف می‌کردم خاله مه‌لقا واقعا زن کدبانو و هنرمندی است و مامان هرگز به گرد پایش نمی‌رسید.

بعد از رفتن خاله، من و کامران با کمرویی و خجالت وسط رخت‌خواب نشستیم. کامران با بی‌قراری خاموشی زل زده بود به من. تا بناگوش قرمز بود و چشمانش توی تاریکی می‌درخشید. من مثلا حواسم به او نبود. حلقه‌ی توی دستم را بازی می‌دادم. یا قفل دستبندم را باز و بسته می‌کردم یا در حال تاباندن گوشواره‌هایم بودم. خسته بودم و برق چشمان پرتمنای کامران به من هشدار می‌داد که فعلا وقت خواب راحت نیست. می‌دانستم شب عادی و آرامی در انتظارم نیست. دلهره داشتم اما سعی می‌کردم که به روی خودم

فصل اول □ ۴۱

نیاروم، از دست‌دست کردن کامران هم خسته‌تر شدم. ترجیح می‌دادم از جایی شروع کند. هرچه باشد بهتر از بلا تکلیف نشستن روبه‌روی هم بود و خواه‌ناخواه آدم را معذب می‌کرد. بالاخره به ذهنش رسید که باید چیزی بگوید.

– خب حالا چه کار کنیم؟

و با لبخند مرموزی زل زد به لب‌هایم.

من هم که از غوغای پر تب‌وتاب درونش بی‌خبر بودم مثلاً می‌خواستم سربه‌سرش بگذارم یا کمی ناز کنم برایش.

– هیچی. می‌گیریم می‌خواهیم.

و آمدم سرم را بگذارم روی بالش که در یک حرکت غافلگیرکننده خودش را سمت من کشید و در حالی که داشت رفته‌رفته تمام وزن بدنش را به من تحمیل می‌کرد، خیره به چشمان شگفت‌زده و ترسیده‌ام با لحن پرشوری گفت:

– یک عمر منتظر این شب نبودم که تو بگیری راحت بخوابی خوشگلم.

روز بعد با حالتی از سرخوردگی و کسالت از خواب بیدار شدم. با چشمانی نمناک و بغض ناخوانده‌ای که گوله شده بود توی گلویم مجبور شدم روسری‌ام را جوری ببندم که کبودی‌ها را بپوشاند. حال کسی را داشتم که به زور به او دستبرد زده شده. در حالی که از روی شرم و حیا و ترس این‌که مبدا صدای اعتراضش به گوش بقیه‌ی اهالی خانه برسد، نطقش درنیامد و در نهایت استیصال خودش را تسلیم کرد. کامران شرمنده بود و تندتند می‌گفت:

– ببخشید... ببخشید... نمی‌خواستم این‌جوری بشه. وقتی دیدم داری مقاومت می‌کنی... نمی‌دونم چی شد اصلاً... نباید آخر شب با کوروش اون چند پیک عرق‌سگی رو می‌زدم بالا... تو رو خدا ببخش ترمه. غلط کردم.

هیچ‌کدام از این ببخشیدها و غلط‌کردم‌ها آرام نمی‌کرد. از این‌که صبر نکرده بود تا من کم‌کم دل به دلش بدهم و روحم را قبل از جسمم تقدیمش کنم، از این رابطه‌ی تحمیلی، از این خشونت جنسی عصبانی بودم و نمی‌توانستم آن را به حساب عشق و دوست داشتنش بگذارم. رفتارش باعث شده بود که فکر کنم او بیشتر تشنه‌ی جسمم بود تا روحم.

با غیظی درآمده یکی از بالش‌ها را به طرفش پرت کردم و غریدم:

– وحشی.

خاله برایم قیماق (کاجی) آماده کرده بود و با دیدن رنگ و روی زار و گودی پای چشمانم با دلسوزی از من خواست تا می‌توانم توی اتاق بمانم و استراحت کنم. من هم از خداخواستنه این بار بی‌چون‌وچرا به حرفش گوش کردم.

قرار بود عصر همان روز با کوروش به تهران برگردیم. مامان و خاله صندوق‌عقب ماشین رفیقش را پر از وسیله و خرت‌وپرت کرده بودند. کوروش غر می‌زد که چه خبرتان است؟ به ماشین مردم رحم کنید. من روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی سفید زیر درخت پرتقال نشسته بودم و داشتم چای‌نباتی را که خاله برایم درست کرده بود می‌خوردم. حیات

۴۲ □ دشمن عزیز من

هنوز شلوغ‌پلوغ بود و قرار بود بعد از رفتن ما به اوضاع به هم ریخته‌ی آنجا سروسامان بدهند.

حاج کاظم با نگاهی خریدارانه دور ماشین می‌چرخید و از کوروش در مورد قیمتش توی بازار می‌پرسید.

کوروش وقتی داشت باقیمانده‌ی تزئینات ماشین عروس را از بدنه‌ی پرشیای سفید رقیقش می‌کند، برگشت با خنده نگاهش کرد و گفت:

— چیه حاجی... نکنه خیال داری یه کم از اون پولای کپک‌زده‌ی توی بانکت رو دربیاری خرج کنی؟

حاج کاظم دست‌هایش را پشت کمرش گذاشت و با انکار گفت:

— من پولم کجا بود پسر! همین جوری پرسیدم قیمتش دستم باشه.

کامران بیکهو دل شیر پیدا کرد و با جسارت بی‌سابقه‌ای گفت:

— اگه یه کم بیشتر از موجودی حسابت به فکر ما بودی، الان یه ماشین بهتر از این باید زیر پای من و کوروش بود. نه این‌که بریم ماشین عروس‌مون رو از مردم عاریه بگیریم.

و بعد نگاه پرتفاخری به من انداخت. یعنی دیدی چه جوری توی روی پدرم درآمد؟ حالا می‌توانی به شوهرت افتخار کنی.

مطمئن بودم برای دلجویی از من آن حرف‌ها را زده و الا کامران کجا و این جسارت‌ها کجا؟

کوروش با تعجب برگشت و بدون حالت تایید یا تحسین‌آمیزی نگاهش کرد. معلوم بود انتظار این بی‌پروایی را از برادرش نداشت.

حاج کاظم ناخشنود "نچ" می‌گفت و بعد در امتداد نگاهی پرسرزنش به او تسبیح‌زنان از کنار ماشین دور شد. همیشه این جور مواقع پشت سکوت سردش سنگر می‌گرفت. بهترین سیاست پدران‌های که در حق بچه‌هایش به کار می‌برد، سکوت و کم‌محلی همیشه جواب داده بود.

با دعای خیر پدرها و مادرهای‌مان و میان اشک‌ها و لبخندها همدیگر را درآغوش کشیدیم و سرانجام راهی شدیم.

جاده شلوغ بود و من با کسالتی که داشتم ترجیح دادم بگیرم بخوابم، تا این‌که ماشین از حرکت متوقف شد. ظاهراً قرار بود برای صرف شام به یک کبابی برویم. کامران صدای زد و من خودم را زدم به نشنیدن. انگار کوروش هم متوجه‌ی برخورد قهرآلود من با کامران شده بود و به روی خودش نمی‌آورد. کامران با گفتن:

— من باید زود خودمو به دستشویی برسونم.

از ماشین پیاده شد و قبل از این‌که در را ببندد دوباره با ملاطفت صدایم زد.

— ترمه جان؟

کوروش با خنده گفت:

— تو برو تا شاش‌بند نشدی. من خودم بیدارش می‌کنم.

کوروش هم از ماشین پیاده شد. و آمد در عقب را باز کرد. چشمانم بسته بود ولی صدای

فصل اول □ ۴۳

باز شدن زیب ساک دستی‌اش را شنیده بودم.

– ترتر... پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

نیست من خیلی اعصابم سرجایش بود، او هم با این طرز خطاب قرار دادنم بدتر نمک به زخمم می‌پاشید.

همان‌طور که چشمانم را هنوز بسته نگه داشته بودم دندان به هم ساییدم و با غرشی خشمناک گفتم:

– به من نگو ترتر.

منتظر بودم مثل همیشه با بدجنسی به من و عصبانیتم بخندد و بگوید "ترتر بهت بیشتر میاد." اما نگفت و این سکوتش کمی برایم عجیب بود. مشکوک شدم و از لای پلک‌های نیمه‌بازم نگاه کردم ببینم هنوز آنجا است یا رفته. هرچند صدای بسته شدن در را نشنیده بودم و در کمال تعجب دیدم هنوز ایستاده و با نگاهی میخکوب به جایی خیره شده. معذب از این‌که در تیررس نگاه‌های عجیب‌وغریبش بودم خودم را جمع‌وجور کردم و صاف نشستم.

– چیه؟ ایشاله (ان‌شالله) خل شدی؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

نمی‌دانم از روی شرم یا دستپاچگی، تندی سرش را پایین انداخت و در حال بستن زیب کیف دستی‌اش با تحکم آمرانه‌ای گفت:

– روسریت رو ببند و بیا پایین. هم یه آبی به دست و روت بزن، هم یه چیزی بخوریم. و بعد سریع در را بست و رفت.

وقتی گفت "روسریت رو ببند" تازه دوزاری کج‌ج‌جا افتاد. یک نگاه به خودم و روسری ول شده روی سرم انداختم و کیب‌های که به طرز افشاگرانه‌ای خودشان را در دید قرار داده بودند.

با ترسی شرم‌زده روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم و با گره‌ی محکمی بستمش. حالا این غصه که آن جانور دوپا، کوروش من را در این وضعیت رقت‌انگیز دیده بود هم بار اضافه‌ای شد روی دوشم. "هووووف. خدا بگویم چه کارت نکند کامران."

آن شب تا برسیم خانه کوروش ساکت بود و حتی با کامران هم دیگر کلمه‌ای نگفت. هم توی کبابی، هم تمام راه باقی‌مانده تا تهران غرق در سکوت مبهم و اسرارآمیز خودش بود. ضبط و پخش ماشین را روشن کرده بود تا هرکدام با افکار متفاوتی که در سر داشتیم خودمان را با گوش دادن به آهنگ‌ها سرگرم کنیم.

یکی دوبار نگاهش را از آینه روی خودم غافلگیر کردم. چیزی شبیه حس ترحم توی چشمانش بود که من را آزار می‌داد. نمی‌خواستم هرگز به حالتی از خواری و ذلت دچار شوم که حتی او هم دلش به حال من به رقت بیفتد و سعی کردم با اخم‌هایی ناخشنودی‌ام را به او تفهیم کنم.

تهران همیشه برای من مدینه‌ی فاضله‌ای بود که اگر به آن نمی‌رسیدم حسرتش لطف زندگی را از من می‌گرفت و حالا که به این آرزوی بزرگم رسیده بودم باید با خوشحالی از آن نهایت استفاده را می‌بردم. از فردای همان روز زندگی در تهران برای من کلید خورد.

۴۴ □ دشمن عزیز من

فعلا خبری از ماه‌عسل نبود. قرار بود بعد از ثبت‌نام در دانشگاه، در موردش تصمیم‌گیری کنیم. هرچند برای من خیلی هم فرق نمی‌کرد اما دو خانواده دوست داشتند ما یک سفر چند روزه به مشهد داشته باشیم.

کامران به سر کارش رفت و من هم توی خانه ماندم تا از آخرین روزهای باقیمانده از قبل دانشگاه رفتنم نهایت استفاده را ببرم و وقتیم را صرف فیلم‌هایی کنم که ندیده بودم و کتاب‌هایی که نخوانده بودم. از زندگی در تهران ذوق‌زده بودم و گاهی می‌رفتم روی تراس و چند لحظه‌ای به تماشای کوچه و آپارتمان‌های پیش رویم و خوابگاه دانشگاه تهران می‌ایستادم تا که باورم شود واقعا این‌جا هستم. درست در قلب تهران و خواب‌وخیالی در کار نیست.

اگرچه دلتنگ خانواده می‌شدم و غروب‌ها دلم از تنهایی و دوری از آنها می‌گرفت اما به خودم تلقین می‌کردم که کم‌کم به این دلتنگی و تنهایی عادت می‌کنیم جوری که دیگر یادمان نمی‌افتد و آزارمان نمی‌دهد. این یک شروع تازه بود و زندگی جدیدی که قوانین خاص خودش را داشت و برای برنده‌بودن باید طبق قوانین پیش می‌رفتیم و اولین قانون موفقیت در این شروع و زندگی جدید، کنار آمدن با از دست دادن بعضی چیزها به ازای به دست آوردن چیزهای دیگر بود.

نمی‌خواستیم همان ترمه و کامران دیروزی باشیم که اگر چه حق انتخابی در جغرافیای محل تولدشان نداشتند اما جسورانه محل سکونت‌شان را با میل خود عوض کرده بودند تا بتوانند به ایده‌آل‌های خود برسند. ما باید سعی می‌کردیم تغییرات مثبتی در خودمان و هرچیزی که مربوط به ما می‌شد به وجود بیاوریم و با یک برنامه‌ریزی حساب‌شده و اصولی مثل یک شهروند تهرانی زندگی می‌کردیم.

کامران گیج می‌شد و می‌گفت:

– یعنی چی مثل یه شهروند تهرانی؟

و قبل از این که من جوابش را بدهم، کوروش با پوزخند و تمسخر می‌گفت:

– یعنی اصالتت رو فراموش کنی و یه جور خودت رو بزنی به اون راه که مثلا اصلا نمی‌دونی شالی‌محله کدوم جهنم‌دره‌ایه.

کامران ساده‌لوحانه تحت تاثیر حرف‌های برادرش قرار می‌گرفت و با اعتراض می‌گفت:

– چرا آخه؟ حیف شالی‌محله نیست؟

و من به جای توضیح دادن به کامران مقابل کوروش درمی‌آمدم و با او مجبور به مناظره می‌شدم.

– خودت چرا به اصالتت پشت کردی و از پونزده سالگی اومدی تهرون؟ چرا توی همون جهنم‌دره نموندی؟

– من برای کار و پیشرفت اومدم.

– خب ما هم همین طور. کار و درس و پیشرفت.

– ولی بعد چند سال هنوزم دوست دارم ماهی‌پلو رو با دست بخورم.

و چنگال مقابلش را به حالت اعتراض از روی بشقاب خودش برداشت و انداختش کنار.

بعد به حالت تاسف سر تکان داد.

فصل اول □ ۴۵

— تازه دوروزه اومدی تهرون و یادت رفته از کجا میای؟ خدا می‌دونه تا چند وقت دیگه چقدر قراره همه چی عوض بشه.

— متاسفم برات که غذا خوردن با دست رو جزء اصالتت می‌دونی!

— برای خودت متاسف باش که هنوز پات به تهرون نرسیده به فکر تغییری.

— من توی خونه‌ی بابام از غذا خوردن با دست چندشم می‌شد. تو اگه دلت می‌خواد ماهی‌پلو رو با دست بخوری، می‌تونی توی خونه‌ی خودت این کار رو بکنی. اما وقتی سر میز غذای من نشستی باید به آداب و رسوم خونه‌ی من احترام بذاری.

کامران از ترس بالا گرفتن جروبحث من و برادرش خواست میانجی‌گری کند اما نه من حاضر بودم کوتاه بیایم و نه کوروش.

— این‌جا هم خونه‌ی خودشه. حالا یه صلوات بفرستیم تموم شه بره. سر میز شام که این‌جا رو نمی‌کنن. غذا از دهن افتاد. بفرما دادا... ترمه جان...

من بی‌توجه به لحن سازش طلبانه‌اش با تغییر گفتم:

— اینو به برادر عزیزت بگو که احترام سفره رو نگه نمی‌داره.

کوروش یک نگاه توام با بی‌تفاوتی به برادرش انداخت و گفت:

— علاقه‌ای به بحث کردن با خانومت ندارم. فقط باید یه چیزایی رو بهش یادآوری و تفهیم کنم.

و حالا رویش را کرده بود به من و با لحن پر تحقیر و کنایه‌آمیزی گفت:

— اولاً که من سرسفره‌ی برادرم نشستم نه پرنسی که شما باشی... دوماً آداب و رسوم خونه‌ت؟ ببخشید می‌شه سند خونه‌ت رو بهم نشون بدی؟ بعدش من قول می‌دم تابع آداب و رسوم خونه‌ت باشم.

هر بار عمداً حرف به حرف "خونه‌ت" را هجی کرده بود که بیشتر حرص من را دریاورد. برآشفته از این همه بی‌پروایی رویم را به کامران کردم که با نگرانی یک چشمش به من بود و یک چشمش به کوروش و ظاهراً برای آرام کردن ما هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. با سرزنش گفتم:

— اگه عرضه داشتی یه خونه اجاره کنی داداجونت به همین زودی منت خونه‌ش رو بهمون نمی‌داشت.

حق به جانب گفت:

— من منتهی نداشتیم. اول خودت شروع کردی.

و با خونسردی مشمئزکننده‌ای شروع به خوردن ماهی‌پلو با دست کرد. آن‌قدر از این کارش حرص گرفته بود که دلم می‌خواست یکی از آن تیغ‌های گنده‌ی ماهی‌سفیدی که با خودمان از شمال آورده بودیم بتپد توی گلویش و خفه‌اش کند.

من اگر جای او بودم همین حالا به حالت قهر از این‌جا می‌رفتم و دیگر پشت سرم نگاه نمی‌کردم. او هم چون آن‌قدر باهوش بود که از خواست قلبی من خبر داشته باشد، نرفت تا همچنان خاری باشد توی چشمانم.

وقتی داشت دوباره برای خودش سبزی‌پلو می‌کشید باز زبانش شروع به نیش و کنایه کرد.

۴۶ □ دشمن عزیز من

— همه چیزت اگه قراره مثل یه شهروند تهرانی باشه، خا باشه جهنم. فقط تو رو خدا نمک و اخلاص (فلفل) رو از غذاها نگیر. مزه‌ی کوفت می‌ده. و اعتنایی به چشم‌غره‌های من نکرد. نمی‌دانم کی گفته بود که او باید با ما غذا بخورد؟ چرا همین حالا پرتش نمی‌کردیم از خانه بیرون؟! بیشتر از او، از دست کامران عصبانی بودم که مدام ملاحظه‌ی برادرش را می‌کرد و جرات برخورد با او را نداشت. می‌گفت مادرش خیلی سفارش کرده و قسمش داده که حواس‌مان به خورد و خوراک کوروش باشد. می‌گفت کوروش هم غذای بیرون را دوست ندارد و از اول با هم توافق کرده‌اند که شامش با ما باشد در عوض خرید برای خانه را دونگی (دانگی) انجام بدهند. و البته کوروش نمی‌خواهد مزاحم ما باشد و ترجیح می‌دهد سهمش را بردارد و برود خانه‌ی خودش بخورد اما کامران قلبش آن‌قدر مهربان بود که تا او را به زور سر میز شام ما نمی‌نشاند، غذا از گلویش پایین نمی‌رفت.

ولی همه‌ی این‌ها برای من اهمیتی نداشت و این توافقی‌های پنهانی و یک‌طرفه را بر نمی‌تافتم. خاله مهلقا چطور این همه سال نگران خورد و خوراک پسر عزیزش نبود و اگر دلش خیلی برایش جوش می‌زد یا باید برایش زن می‌گرفت یا یک خدمتکار. چرا بی‌خبر روی من حساب باز کرده بودند؟ من چرا باید مجبور باشم که این جانور دوپای لعنتی را که زبانش مثل عقرب از روی عادت مدام در حال نیش زدن است سر میز شام یا ناهارم تحمل کنم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— فعلا که داری با غذا انگشتاتم قورت می‌دی.

و توی دلم ادامه دادم "کوفتت بشه الهی."

یک تیغ درشت را از لای گوشت ماهی بیرون کشیدم و گذاشتم کنار بشقاب و زل زد توی چشمانم.

— می‌دونی آدم گشنه سنگم بذارن جلوش با اشتها می‌خوره.

کامران که انگار دیگر بی‌خیال ما و بحث‌مان شده و ترجیح داده بود ما را به حال خودمان بگذارد و سرش به غذا خوردن خودش گرم باشد، وقتی کاسه سالاد برادرش را خالی دید، سخاوتمندانه سالاد خودش را به او پیشکش کرد و گفت:

— بخور نوش‌جونت.

و با اشاره از من خواهش کرد که کوتاه بیایم و دیگر این بحث را کش ندهم.

اشتهایم را کامل از دست داده بودم و عاصی از همنشینی با آن دو برادر شگفت‌انگیز که یکی با بی‌خیالی و ملاحظه‌ی بیش از حدش حرصم می‌داد و دیگری با رفتار گستاخانه و پرتوقعش، از پشت میز بلند شدم. کامران چون عزم رفتن را در من دید یک نگاه به بشقاب دست نخورده‌ام انداخت و گفت:

— تو که هنوز چیزی نخوردی!

نگاه پرعتابم را به جانش کشیدم و غریبدم:

— سیرم.

و دستمال توی دستم را پرت کردم روی میز و موقع بیرون رفتن از آشپزخانه از گوشه‌ی

فصل اول □ ۴۷

چشم نگاه تندى هم به كوروش انداختم. هرچند كه ككش هم نگزيده بود و شنيدم كه پشت سرم با تمسخر گفته بود:

– قابل توجه پرنسس. يه شهروند باكللاس تهرانى اينجور وقتا خيلى با وقار مى گه ميل ندارم.

و بعد دو برادر هرهر خنديدند.

دلهم مى خواست برمى گشتم آشپزخانه و جورى مى زدم توى دهانش كه خفه شود و از اين كه جرات و قدرت اين كار را نداشتم نزديك بود جيغ بكشم. اگر به موقع دستم را جلوى دهانم نمى گرفتم خشم و عصبانيت كار دستم مى داد و صدای جيغ بنفشم آرامش شبانه ي آن كوچه ي بن بست را بر هم زده بود.

شب بعد، وقتى از راه رسيدند و با قيل وقال فراوان پشت ميز آشپزخانه نشستند، از ديدن قلوه هاى سنگى كه من روى ميز چيده بودم، هر دو تعجب كردند و با سرگردانى زل زدند به من.

كامران مثل كسى كه تا به حال به عمرش سنگى نديده با اشاره به آنها پرسيد:

– اين چى ان؟

در حالى كه داشتم براى خودم چاى مى ريختم گفتم:

– قلوه سنگن. خودم از توى حياط پيداشون كردم.

– خب مى دونم. مى گم يعنى چرا گذاشتى شون اينجا؟

به طرفشان برگشتم و خيلى خونسرد و بى خيال يك دستم را به كمرم زدم و همراه با لبخند مشمزكننده اى گفتم:

– آدم گرسنه سنگم بذارى جلوش مى خوره. پس بفرماييد نوش جان كنيد.

و همزمان نگاه فتنه گرى به كوروش انداختم كه با پوزخندى بر لب داشت بروبر نگاهم مى كرد و بعد ليوان چاى ام را برداشتم و از پيش چشمان مات و مبهوتشان خرامان گذشتم.

كمى بعد دو برادر با قيافه هاى شكست خورده از آشپزخانه زدند بيرون. كامران كه داشت پشت سر برادرش راه مى رفت، با لحن شرمنده اى مى گفت:

– حالا بمون با هم يه نيرويى چيزى درست مى كرديم مى خورديم ديگه.

كوروش با صدای بم و آرامى در جوابش گفت:

– خيلى ممنون. تخم مرغ توى خونه منم پيدا مى شه.

من روى مبل نشسته بودم و در حال تماشاى تلويزيون چاى ام را هم مى نوشيدم و از اين كه خوشحالى ام از رفتن كوروش را به طور علنى نشان بدهم، ابايى نداشتم.

– تشريف داشتنى حالا.

و ليوان به دست بلند شدم و در كنار لبخندهاى موديانه ام براى يك بدرقه ي باشكوه آماده شدم.

كامران داشت با ايماء و اشاره به من التماس مى كرد كه چيزى نگويم و اجازه بدهم رفتن كوروش بدون جنجال باشد. اما ظاهرا خون كوروش به اندازه ي كافى به جوش آمده

۴۸ □ دشمن عزیز من

بود و دیگر نمی‌توانست شکیبیا باشد و خویشتن‌داری کند. با چهره‌ای گلگون از خشم رو به برادرش کرد و به طعنه گفت:

– فکر می‌کردم گربه رو دم حجله کشتی. ولی می‌بینم که حتی از پس چیدن دمشم برنیومدی.

کامران گیج مانده بود و نمی‌دانست منظور برادرش چیست و کدام گربه‌ی دم حجله را می‌گوید. پلکی زد و یک نگاه سردرگم به او کرد یک نگاه پراسان به من.

اما من که معنی کنایه‌اش را به خوبی فهمیده و زهر کلامش قلبم را مسموم کرده بود، برافروخته از این‌که او رفتار خشن و توحش‌آمیز جنسی برادرش را در شب حجله تایید کرده و داشت آن را مثل چماق بر سرم می‌کوبید، لیوان چای‌ام را توی مشت‌م فشردم و با تمام خشم و نفرتی که در وجودم می‌جوشید سرتق گفتم:

– آره این گربه هنوز زنده‌س و پنجه‌هاشو توی چشم‌وچال کسایی فرو می‌کنه که چشم دیدنش رو ندارن.

او یک نگاه تحقیرآمیز به سرتاپایم انداخت و بعد برای این‌که نشان بدهد اصلاً جدی‌ام نگرفته و اهمیتی هم به ناراحتی من نمی‌دهد دستش را به سمت برادرش دراز کرد و گفت:

– خب دیگه، شب بخیر.

و همزمان که داشتند دست هم را می‌فشرده‌اند آن یکی دستش را زد به شانه‌اش و با لحن همدلانه‌ای گفت:

– خدا بهت صبر بده دادا.

و پوزخندزنان از در بیرون رفت. کامران هنوز در را بسته بود و منتظر بود تا او کفشش را بپوشد. من که از عصبانیت داشتم دیوانه می‌شدم و زبانم از آتش حرف‌های گزنده‌اش

داشت می‌سوخت با صدایی که مطمئن بودم که به گوشش می‌رسد گفتم:

– اگه یه کم به جای کار و پول درآوردن به فکر بالا بردن سوادت بودی، شاید الان یه کم درک و شعورت می‌رسید که نباید مزاحم تازه عروس و داماد بشی، حتی اگه داداشت توی

رودرواسی دعوتت کنه بیای سرمیزش بشینی. از یه آدم کم‌سواد که نمی‌شه توقع بیشتر از این داشت.

قیافه‌ی در هم ریخته و یکه خورده‌ی کامران جوری بود که انگار مخاطب حرف‌هایم او بود نه برادرش و با نگاهی سنگین و مات به من خیره مانده بود.

کوروش اما در سکوت کفش‌هایش را پوشید بدون این‌که پاشنه‌هایش را بخواباند. تمام رگ‌های صورت و گردنش ریخته بود بیرون و تا نوک گوش‌هایش سرخ بود. کمی

سرش را به سمت ما چرخاند اما در آخرین لحظه از نگاه کردن به ما پرهیز کرد و با قدم‌هایی پرشتاب از پله‌ها رفت بالا و نگاه وارفته و غمگین برادرش را پشت سرش جا گذاشت.

کامران هم در را بست و همین‌که خواست به من شاکی شود و برای برادرش دلسوزی کند من دست پیش گرفتم و فریادزنان او را وادار به سکوت کردم:

– هییییس. هیچی نگو کامران و الا امشب این خونه رو روی سر تو و داداشت خراب می‌کنم.

کوروش

کوروش آنقدر در وجودش خشم ذخیره داشت که می‌توانست با انرژی‌اش آن خانه که هیچ، یک شهر را ویران کند. یک‌راست وارد آشپزخانه‌ی به هم ریخته‌اش شد و رفت سروقت یخچال. شیشه‌ی مخصوص مشروبش را برداشت و در حالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود یک جرعه از آن سرکشید و مزه‌ی تلخ و زهرآگینش را به جان خرید.

صدای ترمه از سرش بیرون نمی‌رفت «از یه آدم کم‌سواد که نمی‌شه توقع بیشتر از این داشت.» جرعه‌ی دیگری نوشید و بعد با تمام حرص مشتش را کوبید روی میز. پی‌درپی می‌نوشید و زیرلب چیزهایی پچ‌پچ می‌کرد که انگار حتی برای خودش هم مفهوم نبود. جرعه‌ی بعدی را با عطش بیشتری بالا زد و بعد دچار حالت تهوع شد. سریع خودش را به دستشویی رساند و تا کمر خم شد توی توالت‌فرنگی.

معدده‌ی خالی‌اش آن همه‌الکل را طاقت نیاورد و پس‌شان زد. جلوی آینه ایستاد و زل زد توی چشمان سرخ و آبدارش. مشتی آب روی صورتش پاشید. دلش می‌خواست دکمه‌ای بود و می‌توانست صدای آزاردهنده‌ی ترمه را توی سرش خاموش کند.

«از یه آدم کم‌سواد که نمی‌شه توقع بیشتر از این داشت.»

با حالی خراب و دگرگون از دستشویی بیرون آمد. کنار دیوار ایستاد و یک نگاه عاجزانه به زوایای در هم و بر هم خانه‌اش انداخت.

روی هر میل و کاناپه یکی دو دست لباس دیده می‌شد و بالش‌هایی که به حال خود رها شده بودند. لیوان و فنجان‌های خالی یا نیم‌خورده هم جابه‌جا روی میزها به چشم می‌خورد. روی ویتترین‌ها و تلویزیون و میزش یک‌وجوب خاک نشسته بود. حالش از آن همه شلوغی و بی‌انضباطی و نامرتبی گرفته‌تر شد و ناگهان از خودش به خاطر آن همه شلختگی بدش آمد و بعد برای این‌که چشمش باز هم به آن صحنه‌های دل‌آزار و ناخوشایند نیفتد چراغ‌ها را خاموش کرد و به آشپزخانه برگشت که از همه جای خانه وضعیت اسفناک‌تری داشت.

سوزش معده‌اش داشت شدیدتر می‌شد. سروقت یخچال رفت و شربت معده را باز کرد و تا نیمه سرکشید. توی سینک پر از ظرف نشسته بود که از صبحانه‌های روزهای قبل به جا مانده بود. کابینت‌ها زیر و رو شده بودند و هیچی دیگر سر جای خودش قرار نداشت. با آهی از نهاد برآمده سرش را پایین انداخت و بعد مایوس و غم‌زده راست دیوار را گرفت و خودش را به اتاق خوابش رساند. نه دیگر امشب نمی‌کشید خودش را به تماشای وضعیت آشفته‌ی اتاق خوابش دعوت کند. توی همان تاریکی کورمال‌کورمال رفت و روی تخت افتاد تا موقتا همه چیز را فراموش کند و خودش را به دنیای امن و آرام خواب بسپارد و پیشاپیش برای خودش یک خواب عمیق و طولانی آرزو کرد. صدای ترمه تا آخرین لحظه‌های هوشیاری‌اش مثل یک گردباد ذهنش را درمی‌نوردید.

«از یه آدم کم‌سواد که نمی‌شه توقع بیشتر از این داشت.»

صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شد به حمام رفت. صبحانه خورد و بعد با محل کارش تماس گرفت و برای اولین بار برای خودش مرخصی غیراضطراری رد کرد. سپس با فراغ حال بیشتری مشغول نظافت کلی شد. کیسه کیسه زباله از توی خانه و آشپزخانه جمع

۵۰ □ دشمن عزیز من

کرد و بیرون، کنار در ورودی، روی هم چید تا بعد همه را یک جا با هم ببرد پایین. به نظرش می‌رسید که خانه داشت کم‌کم نفس می‌کشید. بعد از مرتب کردن خانه، به سراغ آشپزخانه رفت. اول لباس‌ها را توی ماشین‌لباشویی ریخت. بعد شستنی‌ها را توی ماشین‌ظرفشویی. ریختنی‌ها را ریخت و جمع کردنی‌ها را جمع کرد. کابینت‌ها را درست مثل روز اول‌شان چید و بعد از پاک کردن اجاق‌گاز، سینک ظرفشویی را هم با مایع مخصوص برق انداخت. کار آشپزخانه را با تی کشیدن تمام کرد و بعد از این که کل خانه را جارو برقی کشید با گردگیری نهایی کارش را به پایان رساند. دیگر ظهر شده بود و نایی برایش نمانده بود. اما خشنود از آن همه تمیزی و نظافت با غرور چرخی توی خانه زد و تازه می‌توانست یک نفس راحت بکشد. دوباره رفت حمام و بعد که خستگی‌اش را با خوردن یک لیوان چای تازه دم از تن به در کرد، روی مبل لم داد و با سفارش پیتزا، خودش را به یک ناهار بی‌دغدغه و آسان دعوت کرد.

بعد از این که ناهارش را خورد، آمد همان‌جا روی مبل بیفتد به چرت‌زدن که یادش افتاد به خودش قول داده تنبلی و سستی را کنار بگذارد. همان موقع با عزمی راسخ از جا بلند شد تا جعبه‌ی خالی پیتزا و شیشه‌ی نوشابه را به آشپزخانه ببرد و بعد هم میز را تمیز کند. وقتی داشت به آشپزخانه می‌رفت فکر کرد "مرتب بودن چه حالی می‌ده!"

عصر همان روز خودش را به یک دبیرستان شبانه رساند. فکرهایش را کرده و تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود و خیال داشت در اسرع وقت در رشته‌ی فنی‌حرفه‌ای دیپلم بگیرد. حتی به دانشگاه رفتن و مهندس شدن هم فکر کرده بود. اصلاً چرا تا به حال به عقلش نرسیده بود که می‌تواند با ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی مورد علاقه‌اش یعنی مکانیک و مهندسی به بخشی از آرزوهای جاه‌طلبانه‌اش زودتر برسد؟ قلباً از این بلندپروازی‌های پنهانی‌اش لذت می‌برد و لبریز از شوق و نشاط شده بود. اگر در آینده به این مهم دست می‌یافت، باید آن را مدیون زخم‌زبان‌های ترمه می‌دانست. از مسئول آموزشگاه راهنمایی‌های لازم را شنید. مدارک مورد نیاز برای ثبت‌نام را یادداشت کرد و با خوشحالی از آنجا زد بیرون.

بعد از آن شب جنجالی، با کوروش هیچ برخوردی نداشتیم. اصلاً معلوم نبود کی می‌رفت و کی برمی‌گشت. کامران هم جرات این که پیش من اسمی از او ببرد نداشت. چندباری از من خواست اجازه بدهم که برایش شام ببرد. من توی قیافه بودم و نه گفتم ببر و نه گفتم نبر.

— اصلاً داداش من نه، پسرخاله‌ت که هست. ما و شما با هم سر یه سفره بزرگ شدیم. و بعد سکوت من را پای رضایتم می‌گذاشت و با خوشحالی غذا را توی ظرف می‌ریخت و به دم‌خانه‌اش می‌برد. اما او هر بار به بهانه‌ی این که غذایش را خورده از پذیرش آن امتناع می‌کرد و پس‌شان می‌فرستاد و کم‌کم کامران هم از رانده شدن از سوی برادرش خسته شد و شب‌های بعدی رغبتش را برای آزمودن دوباره‌ی بختش از دست داد. بعد از مشورت تلفنی با یکی دو تا از دبیران دلسوزی که با نگرانی پیگیر وضعیت دانش‌آموزان‌شان بودند، در رشته‌ی مترجمی زبان‌انگلیسی ثبت‌نام کردم و امیدوار بودم که

فصل اول □ ۵۱

نسبت به رشته‌ی علوم تجربی انتخاب درست‌تری بوده باشد. پول ماه‌عسل‌مان را خاله از پس‌انداز خودش داده بود. یک تور چهار روزه‌ی هوایی به مشهد. روی هم رفته سفر خوبی بود. هرچند همان شب اول با کامران بر سر مسائل زناشویی دعوایم شده بود و تا روز بعد هم با او قهر بودم اما عصر که من را با خودش به بازار برد و گذاشت برای تمام اعضای خانواده‌ام به دلخواه سوغاتی بخرم، دلخوری‌ها را دور ریختیم و با هم آشتی کردیم.

از نظر من ازدواج حسن‌های زیادی داشت و ملاک‌های قابل‌ملاحظه‌ای برای این‌که یک زن یا یک مرد خودش را خوشبخت احساس کند. اما یک عیب و بدی بسیار بزرگ داشت که تمام حسن‌هایش را تحت‌شعاع خودش قرار می‌داد. آن هم مسائل مربوط به اتاق‌خواب بود که از همان شب اول بین من و کامران لاینحل باقی مانده بود اما متأسفانه به هیچ‌وجه نمی‌شد آن را از کلیت و بدنه‌ی زندگی زناشویی حذف کرد.

کامران تشنه و مشتاق بود و من بیزار و فراری. او از دست من شاکمی می‌شد و من هم تقصیرها را گردن خودش می‌انداختم و حق به جانب می‌گفتم:

— اگه شب اول اون جوری مثل وحشیا بهم حمله نمی‌کردی، حالا منم این قدر چشم و دلم نمی‌ترسید و تا حرفش می‌شه دست‌وپام نمی‌لرزید. خواهش می‌کنم فعلا به من نزدیک نشو تا هروقت خودم آماده‌گیش رو داشتهم بهت می‌گم. قول می‌دم.

و او با ناامیدی از من دور می‌شد و من هم از خدا خواسته از این فاصله استقبال می‌کردم. شواهد نشان می‌داد که این بی‌میلی و ترس کم‌کم داشت بین ما به یک مشکل اساسی و حاد تبدیل می‌شد و من انگار هرگز میل و رغبتی در خود نمی‌دیدم و به بهانه‌های مختلف از بستر خواب‌مان فراری بودم. آن قدر بی‌تجربه بودیم که این مشکل بزرگ و مهم را دست کم گرفتیم و گذاشتیمش به امان خدا. فکر می‌کردیم خودبه‌خود حل خواهد شد و حتما بقیه زن و شوهرها هم مشکل ما را دارند و به روی خودشان نمی‌آورند. بی‌تفاوتی‌ها بیشتر از جانب من بود. کامران هر شب تلاشش را می‌کرد تا خودش را با شوقی بی‌حد به مرزهای تنم برساند اما هر بار از این نبرد تن‌به‌تن خسته و دست خالی برمی‌گشت و بعد به حالت قهر از اتاق‌خواب بیرون می‌رفت و باز شب بعد این قصه‌ی ملال‌آور از سر گرفته می‌شد و من بدون این‌که بتوانم این غریزه‌ی عجیب‌غریب جنسی را درک کنم و از قدرت رازآلودش سردرپیورم و به او حق بدهم که چنین تشنه و بی‌تاب برقراری رابطه با من باشد، خداخدا می‌کردم این نیاز مثل یک عادت بد از سرش بیفتد و او هم میل و رغبتش را از دست بدهد و راحتم بگذارد.

به عقل هیچ‌کدامان نرسید که پیش یک مشاور برویم و مشکل‌مان را با او در میان بگذاریم و من در این مورد به‌خصوص ناآگاه بودم و نمی‌دانستم یک شهروند تهرانی با این مسائل چطور برخورد می‌کند؟ در مورد چنین مسائل خصوصی و کاملاً شخصی هم که نمی‌شد با کسی حرف زد. شرم و حیا بزرگ‌ترین مانع ما بود. من که حاضر بودم بمیرم اما هیچ‌وقت این موضوع را با مادرم درمیان نگذارم.

بهتر بود کامران یک جوری با خودش کنار می‌آمد و من هم زندگی‌ام را می‌کردم. اصلاً به من چه؟ وقتی عنوان جنس برتر را به خودشان می‌دادند حتماً به این موضوع

۵۲ □ دشمن عزیز من

توجه نکرده بودند که چرا این جنس برتر برای برطرف کردن نیازهایش محتاج جنس به قول خودشان دوم است؟ پس ارجحیت باید با جنس دوم باشد. من جای‌شان بودم، جای این عناوین را عوض می‌کردم و خلاص.

کوروش

— خودت رو خفه نکنی.

دو برادر روی صندلی‌های پایه‌بلند پشت کاتر نشسته بودند. پیش روی‌شان انواع و اقسام تنقلات چیده شده بود. کامران همین که وارد خانه شده بود از تمیزی و مرتب بودن خانه حیرت کرد و نمی‌دانست کدام معجزه خانه را از آن وضعیت شلخته‌اش نجات داده بود. بی‌توجه به گوشزد تمسخرآمیز برادرش پیک بعدی را برای خودش سنگین‌تر ریخت و لاجرم زد بالا.

— خیلی حالم خرابه دادا.

کوروش "به سلامتی" گفت و پیکش را سر کشید و بعد از توی ظرف یک مشت چیپس برداشت و زد به ماست توی کاسه.

— چی شده؟ ترخانم رفته روی اعصاب.

و چیپس‌ها را توی دهانش ریخت و صدای قرچ‌قرچ خرد شدن‌شان را درآورد. کامران با چهره‌ای برافروخته فقط سر تکان داد و باز هم دستش به سمت شیشه رفت. کوروش شیشه را از دستش بیرون کشید.

— هُششششش! چه خبرته! می‌دونی الان چندمیشه؟

کامران با لحن کشدار و مستی گفت:

— ولم کن بذار تو حال خودم باشم.

و شیشه را با قدرت از او پس گرفت. مستی جسور و بی‌پروایش کرده بود. در حالت عادی امکان نداشت روی حرف برادر بزرگ‌ترش نه بیاورد.

— دعواتون شده؟

کامران تلخ نوشید و تلخ گفت:

— دیوونه‌م کرده.

و پوزخند کوروش را به جان خرید، مثلاً می‌خواست دلداری‌اش بدهد.

— همه زنا همین جوری‌ان. متخصص ضد اعصاب و روح و روان. بی‌خیال دادا.

— چی چیو بی‌خیال؟...

لب روی لب فشرد و بغض کرد.

— دوستش دارم... عاشقشم... نمی‌تونم.

نگاه کوروش به او رقت‌انگیز شد. به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

— خب پس دیگه این چه حالیه؟ هی پیک پشت پیک می‌زنی بالا، گفتم نکنه یه شبه

از خواب غفلت پریدی و عاشقی از سرت افتاد؟

و باز خواست مانع از افراط برادرش شود که کامران دیوانه‌وار به بطری چنگ انداخت و با تمام حرصش هرچه را مانده بود سرکشید. کوروش به زور بطری را از دهانش درآورد و با

فصل اول □ ۵۳

سرزنش گفت:

– لامذهب مگه آبه؟ می‌خوای بترکی!

کامران سکسکه‌ای کرد و گفت:

– بذار بترکم...

فقط برای این که قدری باعث آرامشش شود، با لحن مهربان و برادرانه‌ای گفت:

– می‌خوای برات بخونم آرام شی؟

چشمان به خون نشسته‌ی کامران برقی زد و از پیشنهاد برادرش استقبال کرد.

– "شکارچی" رو بخون دادا. بخون که امشو مه حال خرابه. (بخون که امشب حالم

خرابه.)

اما همین که کوروش شروع به خواندن ترانه‌ی محلی کرد طاقت نیاورد و زد زیر گریه. بعد بیکهو از جا بلند شد و تعادل خودش و صندلی را به هم زد.

کوروش به کمکش رفت و خواست دوباره بنشاندش اما آن لحظه زورش به کامران نمی‌رسید. انگار الکل قدرتش را دوچندان کرده بود.

– می‌خوای با این حالت کجا بری؟ یه کم بمون. مستیت بپره بعد.

– ولم کن می‌خوام برم خونه‌مون.

کوروش سعی داشت متقاعدش کند و از رفتن باز داردش.

– زنت الان خوابه. نمی‌دونه تو نیستی. بمون همین جا. صبح بیدارت می‌کنم برو خونه.

کامران داشت تلوتلو می‌خورد اما زیر بار نمی‌رفت.

– گفتم ولم کن برم.

وسط سکسکه‌هایش ادامه داد:

– نمی‌ذارم بازم بدون من بخوابه.

و بازویش را از چنگ او بیرون کشید و با قدم‌هایی کج و کوله خودش را از آشپزخانه بیرون برد. کوروش مثل له‌له‌ای دلسوز افتاده بود دنبالش که میداد دست‌وپایش در هم گره بخورد و نقش بر زمینش کند. وقتی دست زیر بازویش گذاشته بود و داشتند با احتیاط از

پله‌ها می‌رفتند پایین، کوروش درگوشش با لحن آمرانه‌ای تذکر داد:

– دادا رفتی خونه بگیر آرام بخواب. یه وقت سروصدا نکنی زنت بدعنت شه.

– وقتی بدعنت می‌شه من بیشتر می‌خوامش. واسش می‌میرم.

ناخواستہ یادش به کبودی‌ها و خونمردگی‌های زیر گردن ترمه افتاد.

– باشه. فقط اذیتش نکن. خب؟

– اذیتش نمی‌کنم. خودش جوکی بازی درمیاره. (کولی بازی)

مست و ملنگ خندید.

– می‌گه برو پیشم نیا. ولی من شوهرشم مگه نه؟ شوهر باید با زنش بخوابه.

کوروش اخم کرد و ناخشنودانه گفت:

– خيله خب ديگه وارد جزييات نشو دادا... از اين پاگرد رفتيم پايين، ديگه سروصدا

نمی‌کنیم. بعدش تو آرام در رو باز می‌کنی و می‌ری داخل و می‌گیری می‌خواهی. باشه؟

کامران بدون این که متوجه‌ی حرف‌های برادرش باشد، با بی‌خیالی سرتکان داد و گفت:

۵۴ □ دشمن عزیز من

— باشه. باشه.

از پاگرد پایین رفتند و از آنجا که کامران تمرکز و تعادلی نداشت، کوروش کلید را از جیب او درآورد و در خانه را باز و بعد آرام و محتاطانه به داخل هدایتش کرد.

ترس ناشناخته‌ای وجودش را پر کرده بود اما نمی‌دانست منبع این ترس کجا است؟ کمی پشت در منتظر ماند. برایش سوال بود. چرا راهش را نمی‌کشید و نمی‌رفت؟ بی‌جهت مضطرب بود و دلش شور مبهمی داشت. اما تا این لحظه سکوت نشانه‌ی خوبی بود. بهتر بود همین حالا از پله‌ها بالا می‌رفت و به این نگرانی‌های بی‌مورد پایان می‌داد. اما هنوز پایش به پله‌ی دوم نرسیده، حس کرد از پایین سروصدهایی به گوش می‌رسد. هرچند خیلی واضح نبود اما باعث شد پاهایش به زمین بچسبد و تکان نخورد. با تمام وجودش گوش ایستاده بود.

دلش می‌خواست روحش را به آن سوی دیوارها می‌فرستاد.

صداها داشت وضوح بیشتری پیدا می‌کرد. اول شکل جروبحشی کوتاه بود و بعد کم‌کم اوج گرفت و دعوا شد. کامران داشت فحش می‌داد. فحش‌های رکیک. صدای گریه‌ی ترمه می‌آمد. لعن و نفرین می‌کرد.

— ایشاله (ان‌شالله) بمیری. کثافت آشغال. به من دست نزن. جیغ می‌کشم همه همسایه‌ها بریزن توی خونه... عوضی. مگه حالیت نیست می‌گم نمی‌شه؟ نزدیک بود برگردد در را از جا بکند و با تمام خشمش به داخل هجوم ببرد اما می‌دانست آن سوی دیوارها صحنه‌ی خوشایندی انتظارش را نمی‌کشد. ندایی از درون به او می‌غرید:

«اصلا به تو چه که می‌خواهی توی کار زن و شوهر دخالت کنی؟»

آن لحظه اگر دستش به کامران رسیده بود دخلش را می‌آورد. هر طور که بود خوشتن‌داری کرد و از پله‌ی آخر پایین نرفت. خودش را سرزنش می‌کرد از این‌که بساط مستی و از خود بی‌خودشدگی برادرش را فراهم کرده بود.

«کاش هرطور بود نمی‌ذاشتم بره.»

صدای غضبناک ترمه دوباره سکوت وحشی خانه را شکست.

— با توام... گرفتی خوابیدی؟ ایشاله (ان‌شالله) خواب‌مرگ بری. مگه نگفتم من عادت‌م حیوون؟ فردا باید خودت این‌جا رو تمیز کنی.

کوروش دندان‌قروچه‌ای رفت و مشت گره‌خورده‌اش را به دیوار کوبید.

— نامرد.

صدای هق‌هق ترمه که تبدیل به جیرجیری ضعیف شد با سری افتاده و قدم‌هایی سنگین لخ‌لخ‌کنان از پله‌ها بالا رفت.

هوا گرم بود هنوز و کولرآبی جواب نمی‌داد. عصبانی بودم از این‌که کوروش دو اسپلت درجه‌یک توی خانه‌اش داشت و ما باید با یک کولرآبی از نفس‌افتاده سر می‌کردیم. اختلاف‌طبقاتی تا کجا؟ من روزی دوبار دوش آب‌سرد می‌گرفتم تا دمای بدنم تنظیم شود و

فصل اول □ ۵۵

باز هم توی خانه لاله می‌زد. کامران انگار جزء سخت‌جانان بود. نق‌ونوق نمی‌کرد و خیلی راحت گرمای هوا را به عنوان یک پدیده‌ی طبیعی غیرقابل‌گریز پذیرفته بود.

هنوز از سر کار برنگشته بود. از ماجرای اتاق‌خواب پریشب‌مان با او قهر بودم و کلمه‌ای حرف نمی‌زد. مثل دو سایه در کنار هم بودیم. او هم مثل یک گناه‌کار که خودش را مستحق این مجازات بداند رفتار می‌کرد و از کاری که با من کرد شرمگین و خجل بود. خودش رویه‌ی تشک‌مان را شسته و پهن کرده بود توی آفتاب. بعد جلوی پایم زانو زد و به تمام مقدسات عالم قسم خورد که دیگر کارش را تکرار نمی‌کند اما من هنوز نبخشیده بودم. نمی‌خواستیم به همین راحتی به خطا کردن و بخشش‌های من عادت کند.

باید دو سه تا از کارتن‌های خالی را به انباری داخل حیاط می‌بردم. همین تازه وسایل داخلش را که خرت‌وپرت‌های شخصی خودم بود خالی کرده و توی کمدم چیده بودم. با این‌که به خاطر گرمای هوا تنبلی‌ام می‌شد از خانه بزنم بیرون اما چاره‌ای نداشتم. دلم نمی‌خواست کارتن‌ها جلوی چشمانم باشند.

توی خانه تاپ‌بندی قرمز پوشیده بودم اما چون همسایه‌ها به داخل حیاط اشراف داشتند مجبور بودم با پوشش کامل وارد حیاط شوم. آن روز هم چادر انداختم سرم. کارتن‌ها را برداشتم و راهی حیاط شدم. همیشه از جایی به اسم انباری می‌ترسیدم. شاید چون یک بار توی بچگی کوروش من را توی انباری خانه‌ی ننه طوبی زندانی کرده بود و تا شب کسی پیدایم نکرد و من آن قدر از ترس گریه کردم که هم به غش‌ضعف افتادم، هم گند زدم به شلوارم. هنوز هم وقتی یادم به آن خاطره می‌افتد دست‌وپایم می‌لرزد و دچار استرس می‌شوم. انباری خانه‌ی ننه طوبی هم که انباری نبود. بیشتر شبیه دخمه‌ی توی قصه‌ها و فیلم‌های ترسناک بود و پنجره نداشت. درش را می‌بستی تاریک و ظلمانی می‌شد. دل و روده‌ی سقفش که چیزی جز کاه‌وگل و لت نبود، ریخته بود بیرون. جان می‌داد برای زندانی کردن و شکنجه دادن یک دختر بچه‌ی سرتق و بازیگوش مثل من.

در انبار به خاطر موتور بارزش کوروش همیشه قفل بود. کم‌کم داشت غروب می‌شد اما گرمای هوا هنوز خفقان‌آور بود و من تا قفل در را باز کنم، خیس عرق شدم. این دومین بار بود که کارتن‌های خالی را به انبار می‌آوردم. دفعه‌ی قبل موتور کوروش این قدر جلوی دست‌وپا نبود، بی‌اختیار لگدی به موتورش انداختم. کاش جان داشت و دردش می‌گرفت. کارتن‌ها را گوشه‌ی انبار مرتب روی هم چیدم و قبل از این‌که از انبار بیایم بیرون دلم خواست لگد دیگری به موتور بیندازم بلکه دلم خنک شود. زورم که به صاحبش نمی‌رسید اقلاً دق‌دلی‌ام را سر موتور زیبایش که به آن لقب عروسک داده بود و می‌گفت قیمتش با پراید برابر است، خالی می‌کردم. اما موتور مثل یک حیوان وحشی رم کرد و تا من خودم را جمع‌وجور کنم صاف افتاد روی پاهایم و با هم نقش بر زمین شدیم. جیغ دردناک من و افتادن پر سروصدای موتور مثل یک ملودی سوزناک در تمام حیاط پیچید.

— بی‌صاحب شده. ایشالا (آن‌شالله) بری زیر کامیون تیکه‌تیکه بشی. مثل صاحب لعنتیش می‌مونه.

زیر لب می‌غریدم و به زمین‌وزمان بدوبی‌راه می‌گفتم و سعی می‌کردم که موتور را از روی پاهایم بردارم اما وزن موتور سنگین بود و زورم به آن نمی‌رسید. هنوز در حال

۵۶ □ دشمن عزیز من

کشمکش با خودم و موتور بودم که صدایی از پشت سرم گفت:
- چی شده؟

صدای کوروش بود. نمی‌دانم کی به خانه برگشته بود که من نفهمیدم. همین را کم
داشتیم که وسط یک بدبختی بزرگ او از راه برسد و از دیدنم در آن حال و روز زار و
رقت‌انگیز کیفور شود.

"خدایا تا کی می‌خواهی منو جلوی این آدم خوار و خفیف کنی؟"
برگشتم با چشمانی متحیر نگاهش کردم. نگران و وحشت‌زده در یک‌قدمی من ایستاده
و زل‌زده بود به من. با لحنی عصبی پرخاش زد:

- نمی‌بینی چی شده؟ سگ بستی توی انبار یا موتور؟
به جای یکی‌به‌دو کردن با من، اول سریع موتور را از روی پاهایم برداشت و به دیوار
تکیه داد و بعد چادرم را که پهن شده بود روی زمین انداخت روی سرم و من که تازه یادم
افتاد با چه وضعیت ناجوری جلوی چشمش بودم و آن تاپ لعنتی قرمز با چه دست‌ودلبازی
سخت‌و‌تمندانه‌ای زیبایی‌های بدنم را در معرض دیدش قرار داده بود، درد و کوفتگی پاهایم
فراموشم شد. تازه همه‌ی این‌ها به کنار، کبودی‌های حاصل از رابطه‌ی تحمیلی و
توحش‌آمیز کامران را بگو که از پریشب مانده بود روی تمام گردن و کنار گوش‌هایم.
ناگهان تمام وجودم درد شد و نالیدم:

- آخ پام... داغون شد.
و شروع به ماساژ ساق پاهایم کردم. کنارم زانو زد و گفت:
- ببینمش.

با بالا آوردن دستم ممانعت کردم و غریدم:
- لازم نکرده.

و خودم آرام و با احتیاط کمی از پاچه‌ی شلووارم را زدم بالا. میچ پایم پر از خراش و
خون‌مردگی شده بود. زیر پوستم انگار آتش افروخته بودند. می‌سوخت و به طرز وحشتناکی
گزر می‌کرد.

بدبختی این‌که برای بلند شدن به کمکش نیاز داشتم. کاش کامران بود و به دادم
می‌رسید. آخر من چرا باید محتاج او شوم؟ یاری گرفتن از او مثل نوشیدن جام زهر بود. این
لحظه را حتی برای دشمنم هم آرزو نمی‌کردم. او بی‌توجه به گارد مقاومتی من، دستش را
زیر بازویم گذاشت و از جا بلند کرد. من مثلاً می‌خواستم از خودم عزت‌نفس نشان بدهم.

- نمی‌خواه. خودم می‌رم. کی گفت زیر بالمو بگیری؟
اعتنایی به اعتراض‌های کاذب من نکرد و وقتی داشت من را از انباری بیرون می‌برد
گفت:

- امیدوارم پات نشکسته باشه.
پوزخند زنان گفتم:

- آره. کمترین چیزی که الان از خدا می‌خواهی اینه که پام چلاق شده باشه.
باز هم اهمیتی به غرغره‌های من نداد و همچنان داشت آرام قدم برمی‌داشت که رنج
کمتری بر من تحمیل شود. من که داشتم پایم را روی زمین می‌کشیدم و با او پیش

فصل اول □ ۵۷

می‌رفتم با غرولند گفتم:

– آگه توی این موقعیت پام شکسته باشه و نتونم برم دانشگاه، باور کن یه کبریت می‌کشم روی موتور لعنتیت و می‌فرستمش هوا.

– موتور بیچاره چه گناهی کرده! تو باید بیشتر حواست رو جمع می‌کردی.

– مگه من دست‌وپا چلفتی‌ام؟ تو موتورت رو بد جایی گذاشته بودی.

– خيله خب، این قدر غر نزن. قول می‌دم پات نشکسته باشه. والا خودم یه کبریت می‌کشم روش. خوبه؟

هنوز به پله‌ها نرسیده بودیم که با تشر گفت:

– چادرت رو محکم بگیر هی فرت‌وفرت نیفته از سرت.

معترضانہ گفتم:

– نمی‌بینی توی چه وضعی‌ام؟ خودمو نمی‌تونم بگیرم چه برسه چادرمو...

و بعد با خیره‌سری توی چشمانش زل زدم و حق به جانب گفتم:

– تو چشمت رو درویش کن. می‌میری نگاه نکنی؟

لب‌گزه‌ای رفت و عصبانی گفت:

– من نمی‌میرم ولی خدا می‌دونه الان چند تا چشم هیز دارن از این پنجره‌ها نگات می‌کنن.

– خب نگاه کنن. به درک. من نمی‌تونم با این حال‌م مواظب چادرم باشم.

او بی‌اعتنا به غدبازی‌های من ایستاد و باعث توقف اجباری من در کنار خودش شد. با حرکاتی عصبی چادر را مثل کاور دورتادور بدنم کشید و بعد بال‌هایش را دور گردنم گره زد.

– باید از یه خروس کمتر باشم که بذارم مردم ناموسمو دید بززن.

حالا نه خیلی خوشم می‌آمد از او، رگ غیرتش هم برایم باد می‌کرد! یه کاره.

– شبیه جوونیای ننه طوبی شدی.

گفت و فرتی زد زیر خنده.

– مرض.

این را با غیظ گفتم و بعد سعی کردم با حرکات سر و گردنم قدری گره‌ی زیر گلویم را شل کنم.

– چقدر تنگ بستی لعنتی. مگه می‌خواستی کادو پیچم کنی؟ نفسم داره می‌گیره.

کلافه و بی‌حوصله گفتم:

– اه. چقدر قارقار می‌کنی. باید حتما جلوی دهنتم می‌بستم؟

بالاخره به داخل خانه رسیدیم و او من را روی یکی از مبل‌ها نشانده.

– می‌خوای بیرمت دکتر؟

در حالی که از درد به خودم می‌پیچیدم، نالیدم:

– نه. شما فقط بیا برو که من بتونم این چادر رو از دور خودم وا کنم. دارم خفه می‌شم.

– چقدر کولرتون ضعیف کار می‌کنه؟

و به سمت دریچه‌ی کولر توی هال رفت. لب‌ولوچه‌ای کج کردم و به طعنه گفتم:

۵۸ □ دشمن عزیز من

- کولر آبیہ دیگہ. وسعش ہمینہ. اسپیلٹ کہ نیست. حرف‌هایم را نشنیده گرفت.
- الان می‌رم خونه زنگ می‌زنم کامران بیاد.
- دم در کہ رسید برگشت. بروبر نگاهم کرد و پرسید:
- باهاش آستی کردی؟
براق شدم.
- تو از کجا می‌دونی با هم قهریم؟
پوزخندی زد و گفت:
- تابلوئه.
- از این کہ ظاهرا جیک و پیک زندگی مان دستش بود، ناخشنود و برآشفته بودم.
- تابلو اینہ کہ عمدا می‌بریش خونهت و مستش می‌کنی تا ما بیفتیم به جون هم.
محکم و قاطعانه و گفت:
- تقصیر خودشه کہ بی‌جنبه‌بازی درمیاره.
- اگہ عرق‌سگی توی خونهت نگہ نداری، کامران می‌خواد با چه کوفتی مست بشه؟
- اختیار خونه‌ی خودمو کہ دیگہ دارم.
- ولی اختیار شوهر منو نداری.
- مواظب شوهرت باش کہ از دستت به من و مشروب پناه نبره.
- حرف‌هایش مثل کبریت بود و من باروت. نمی‌دانم باید از دست زبان تند و تیزش به کجا پناه می‌بردم؟ از فرط عصبانیت گر گرفته بودم و از سر عجز و درماندگی لحم تهدیدآمیز شد:
- یه دفعه دیگہ ببری خونهت و عرق به خوردش بدی، هم به بابام می‌گم هم چغلیت رو به حاج‌کاظم می‌کنم. بد نیست بدونہ پسرش توی تهرون مثل آب عرق می‌خورن.
از میزان لجبازی من با خودش خبر داشت و می‌دانست پایش برسد تهدیدم را عملی خواهم کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و با لحن تحقیرآمیزی گفت:
- من برم، تو الان هورمونات به هم ریخته. اعصاب نداری. قدقادات روی مخمه.
- فضول هورموناتی من نباش.
- و با خشمی غیرقابل مہار کنترل تلویزیون را کہ دم دستم بود برداشتم و پرت کردم سمتش کہ اگر جاخالی نداده بود پیشانی‌اش را می‌شکافت. کنترل به دیوار خورد و در و باتری‌هایش از هم جدا شدند و ریختند روی زمین. یک نگاه ناباورانه به کنترل کرد و یک نگاه به من و بعد سوت‌زنان گفت:
- خوبه! یه کم تمرین کنی شاید دفعه‌ی بعد زدی به هدف.
- خونسردی‌اش بدترین شکنجه‌ی من بود. خود بدجنسش می‌دانست در تقابل با من حتی اگر هیچ کاری هم نکند فقط با همین ترفند می‌تواند دمار از روزگار من دریاورد.
- تو چرا نمی‌میری کوروش؟ چرا نمی‌میری؟
با بی‌قیدی به من و قیافه‌ی مثل غوک بادکرده‌ام خندید و بعد به نشان تاسف برای من یا خودش، نمی‌دانم، سرتکان داد.

فصل اول □ ۵۹

وقتی داشت می‌رفت بوسه‌ای برای تابلوی وان یکاد بالای سردر فرستاد و نیش آخرش را هم زد.
- بر بدخواه من لعنت.

کوروش

جلوی یک مغازه‌ی طلافروشی ایستاده بودند و داشتند ردیف طلاها را با دقت از نظر می‌گذراندند. کامران هربار طلای مورد نظرش را نشان کوروش می‌داد و او با تکان سر سلیقه‌اش را رد می‌کرد. خودش بعد از کنکاش زیاد یکی از گردن‌بندها را که زنجیر کوتاه و ظریفی داشت و پلاکش یک حرف T بود نشان کرد و گفت:
- فکر کنم این یکی خوب باشه.
چشمان کامران برقی زدند و روی صورتش خیره ماندند.
- آره خیلی. چطور من ندیدمش؟
کوروش با تفاخر پوزخند زد اما چیزی نگفت. کامران با انگشتش ضربه‌ای روی شیشه نواخت.

- خدا کنه خیلی گرون نباشه.
کوروش با گفتن:
- حالا به کاریش می‌کنیم.
گوشه‌ی آستینش را گرفت و با خودش به داخل مغازه برد.
و حالا توی یک تریای ساده که نزدیک خانه‌شان بود روبه‌روی هم نشسته و منتظر بودند تا فالوده بستنی‌شان را بیاورند روی میز. کامران زنجیر را دور انگشتش پیچیده بود و همان‌طور که داشت پلاکش را لمس می‌کرد گفت:
- خدا کنه ارزش خوشش بیاد.
کوروش دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:
- خوشش میاد.
کامران نگاهش کرد و با شرمندگی گفت:
- نصف پولشو تو دادی.
- بی‌خیال. نوشتمش به حساب. بعد که وضعت خوب شد ازت پس می‌گیرم.
و رو به قیافه‌ی شرمسار برادرش لیخند زد. کامران توی فکر بود. انگار داشت با خودش حرف می‌زد.
- کاش باهام آستی می‌کرد.
و لب‌هایش را کج کرد و آه کشید. کوروش دلسوزانه داشت نگاهش می‌کرد.
- خیلی شانس آوردم که پاش نشکست. والا گفت موتورم رو آتیش می‌زنه.
و با یادآوری قیافه‌ی عصبانی ترمه به خنده افتاد. کامران پلاک را میان انگشتانش گرفت و فشرد.
- حالا راستشو بگو تو بیشتر واسه موتور خوشحالی یا از این که پاش نشکسته؟
- دروغ چرا؟ بیشتر واسه موتورم.
کامران از این همه صداقت در شگفت بود.

۶۰ □ دشمن عزیز من

— ولی پاش حسابی کوفته شد. دیشب تا صبح نالید و فحش داد.
و انگار که حرف آخر بی‌اختیار از دهانش دررفته باشد لبش را به دندان گرفت و لبخند زد و نگاه تخیسی به برادرش انداخت. کوروش وانمود کرد اهمیتی برایش ندارد.
— فحش اون از پله‌ی اول خونه‌مون هم بالا نمی‌ره که بخواد برسه به من.
گارسون فالوده‌بستنی‌های‌شان را آورده بود. کوروش توی ظرفش آبلیمو ریخت و مشغول قاطی کردن فالوده با بستنی و آبلیمو شد. کامران زنجیر را توی جعبه‌اش گذاشت و گفت:

— کاش واسه ترمه هم ببریم.
کوروش بعد از خوردن دومین قاشق از فالوده‌اش سر تکان داد و گفت:
— سفارششو دادم. موقع رفتن یادت باشه برداریم ببریم. گفتم آستی کنون تون تکمیل بشه.

لبخند لحظه‌ای آمد و روی لب‌هایش نشست و بعد یاد اتفاق اتاق خواب‌شان که افتاد سریع ناپدید شد.
کامران همراه با نگاهی قدرشناسانه گفت:

— تو چقدر خوبی دادا... همیشه به فکر منی.
و با حالتی از تائر زل زد توی چشمانش. کوروش چیزی نگفت و فقط سر تکان داد و به ظرف فالوده‌اش اشاره کرد که یعنی مشغول شو. کامران نمه‌نمه شروع به خوردن کرده بود. به نظر می‌رسید چیزی فکرش را مشغول کرده و هربار قصد گفتنش را داشت اما انگار هر دفعه پشیمان می‌شد و توی دلش می‌ریخت. حواسش به دو دختر جذاب و شیک‌پوش میز بغل دستی بود که او و به‌خصوص کوروش را با نگاه‌های شیفته و لبخندهای شیطنت‌آمیزشان زیر نظر داشتند. کوروش هم این را فهمیده بود اما فقط یک بار سر بلند کرد و نگاه مات و بی‌اعتنایی به میزشان انداخت و بعد ترجیح داد با رفتار نخوت‌آلودش دخترها را از ادامه‌ی تلاش‌شان در دلبری مایوس کند.
همین که چشم کامران تصادفاً توی چشم یکی از آن دو دختر زیبا افتاد، دختر چشمک دلبرانه‌ای زد و غافلگیرش کرد. دستپاچه شد و سریع رویش را برگرداند. از این همه بی‌تفاوتی کوروش در شگفت بود و نمی‌دانست او چطور می‌تواند به این خوبی خویشتن‌دار باشد.

فالوده‌های‌شان داشت به قاشق‌های آخر می‌رسید که دل به دریا زد و برادرش را مورد خطاب قرار داد:

— کوروش؟

— هوم؟

هنوز کمی تردید داشت که بپرسد یا نه. شاید هم از گفتنش شرم داشت و نمی‌دانست چطور باید سر صحبت مورد نظرش را باز کند.

— تو چطور می‌تونی...

ساکت شد و نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت. انگار می‌ترسید صدایش به گوش بقیه هم برسد. کوروش کنجکاوانه داشت نگاهش می‌کرد.

— من چطور چی؟

فصل اول □ ۶۱

کامران سرش را به سمت او کشید و انگار که بخواهد حرف‌های رازآلودی را با او در میان بگذارد پیچ‌پیچ کنان گفت:

– تو چطور می‌تونی با... چیز... کنار بیای؟ منظورم... آه خدایا... چقدر گفتنش سخته!
و لبخند زد و با شرم نگاهش را از نگاه پرتعجب برادرش دزدید.
– بگو دیگه! چرا مثل دخترا از خجالت لپات گلی می‌شه؟ من فهمیدم سوالت خصوصیه، ولی با من راحت باش دادا. نخواستیم، جواب نمی‌دم.
کامران بعد از دم‌بازدمی کوتاه، دوباره سرش را تا نزدیک برادرش جلو آورد. این بار حتی صدایش زمزمه‌وارتر از قبل بود.
– تو چطوری می‌تونی با نیازت کنار بیای؟ می‌دونی منظورم چیه که؟ هر دو مون مردیم دیگه. می‌دونیم کنار اومدن باهش چقدر سخته.

قیافه‌ی کوروش جوری بود که انگار داشت به زور جلوی خنده‌های قاه‌قاهش را می‌گرفت. اما به چند دلیل نخندید. هم این که نمی‌خواست به برادرش احساس خجالت بیشتر بدهد هم این که در یک مکان عمومی نشسته بودند و باید جانب ادب را رعایت می‌کردند. سعی کرد عادی و خونسرد باشد، هر چند لب‌هایش نرم‌نرمک در حال کش آمدن بود و موضوعی را به کامران گفت و بعد نیشخندزنان دوباره از لیوان آبش یکی دوجرعه نوشید.

کامران نفهمید برادرش این را به شوخی گفت یا جدی؟ نگاه حیرانش داشت روی صورتش دودو می‌زد هنوز.

– پس چرا من تا به حال ندیدم دختری رو بیاری توی خونه!
– اگه قرار بود تو ببینی که می‌دید. کامران از این جواب هوشمندانه‌ی برادرش گیج شد.
– تا حالا هیچ کدوم شون توی همین رابطه‌ی دوستی، عاشقت نشدن؟
– من سعی نکردم کسی رو به خودم وابسته کنم. فقط در رابطه با اون دختره مینا نمی‌دونم چی شد که کنترل همه چی از دستم دررفت حتی به هم قول ازدواج دادیم اما خب خودش زد زیر همه چی و بی‌خبر رفت با یه مرد پولدار ازدواج کرد.
باز حرف مینا شد و قلب کامران از احساس گناه لرزید. سرش را پایین انداخته بود. طاقت نگاه کردن به چشمان برادرش را نداشت. کوروش بعد از وقفه‌ای کوتاه ادامه داد:
– بعد از اون دیگه پابند هیچ دختری نشدم و پابند خودمم نکردم، چون بعدش خودمو بابت این وابستگی متعهد می‌دونم. اما من فعلا نمی‌تونم در قیدوبند کسی باشم. پس با یکی دوست می‌شم که اونم مثل من باشه و تضمینی نخواه.

– خب اینم زیاد جالب نیست که هر دفعه با یکی باشی. آمو هوسباز بار مباره.
– نمی‌دونم شایدم تو درست بگی. ولی من در حالی که هنوز آمادگیشو ندارم و مطمئن نیستم که می‌تونم همسر آینده‌مو از هر لحاظ تامین و خوشبخت کنم، فقط به خاطر رفع نیازم، ازدواج نمی‌کنم. البته دنبال تنوع هم نیستم. با دختری که خوب باشه و براش خوبیم تا هر وقت اون بخواد می‌مونم و تا وقتی با همیم فکرم پیش دختر دیگه‌ای نمی‌ره و از اون‌جا که از خیانت متنفرم خودمم سعی می‌کنم اهل خیانت نباشم. الان با یکی شون

۶۲ □ دشمن عزیز من

یک سال ونیم هست که توی رابطه‌م و هر دو هم از هم راضی هستیم. با این که از گذشته‌ی هم باخبریم و هردومون می‌دونیم قبل از هم رابطه‌های دیگه‌ای رو تجربه کردیم. و به عنوان توضیح داخل پرانتز افزود:

– البته قراره به زودی از هم جدا بشیم. چون اون قراره ازدواج کنه.

کامران عمیقاً نگاهش می‌کرد. توی چهره‌ی کوروش دنبال رد و نشانی از تاثیر و افسوس می‌گشت اما قیافه‌ی آرام کوروش چیزی را نشان نمی‌داد. برایش جای سوال بود. یعنی در عرض یک سال ونیم گذشته آن قدر به هم وابستگی عاطفی پیدا نکرده بودند که حالا کوروش نگران و ناراحت این جدایی باشد؟! در حال بازی کردن با ته مانده‌ی رشته‌های فالوده‌اش، با تانی گفت:

– اگه دختر خوبی، خب چرا با هم نمی‌مونید که هر وقت شرایطش فراهم شد ازدواج کنید؟

سوال کامران باعث شد کوروش دوباره قیافه‌ی جدی به خودش بگیرد و کمی برود توی فکر. هرچند هرگز به آن فکر نکرده بود اما شانه زد بالا و گفت:

– نمی‌دونم. شاید اون اتفاقی که باید بیفته نیفتاده. منظورم عشقه. اگه عاشقش بودم حتما این کارو می‌کردم و اونم اگه عاشقم بود قبول می‌کرد.

– یعنی حتی با این که می‌دونی قبل از تو با یکی دیگه بود!

– من که نمی‌دونم ولی می‌گن عشق این چیزا حالیش نمی‌شه. مگه نه؟

و پرسان نگاهش کرد. کامران خوشحال بود از این که برای اولین بار تجربه‌ای داشت که کوروش هنوز از آن چیزی نمی‌دانست. کمی با قیافه و ژست یک آدم آگاه لبخند زد و گفت:

– آره دادا. راست می‌گن.

کوروش نگاهی به ساعتش انداخت و باعجله گفت:

– بهتره دیگه بریم خونه. زیادی لغتش دادیم.

دو برادر از پشت میز بلند شدند و همین که داشتند از کنار میز آن دخترها می‌گذشتند یکی‌شان عمداً کیف پولش را جلوی پای کوروش به زمین انداخت. کوروش نگاه سرد و ماتی به دو دختر جوان و نگاه‌های پرشیطنت‌شان انداخت و نشان داد که دست‌شان را خوانده. البته اگر کامران ناشی بازی در نمی‌آورد و خم نمی‌شد کیف را بردارد و بدهد به دست‌شان، این پروژهی بی‌اعتنایی به دخترها و مکر و لوندی‌هاشان با موفقیت بیشتری ختم به خیر می‌شد. دخترها با خوشرویی و زبان‌بازی از کامران تشکر کردند. آن قدر که باعث دستپاچگی‌اش شدند و حالا داشت تندتند با آنها تعارف تکه‌پاره می‌کرد. اگر کوروش به آستینش نمی‌چسبید و او را دنبال خودش نمی‌کشید چه بسا که دخترها پالان آماده‌ی خودشان را روی دوش او می‌انداختند و به خرید یک آدم ساده و خوش‌قلب بیش از این در دل می‌خندیدند.

باید آن قسمت از سرش را با کاردک می‌کند و می‌ریخت دور. همان قسمت لعنتی که تا چشمانش را می‌بست مثل یک نگاتیو تصویر ترمه را با آن تاپ‌بندی قرمز پشت پلک‌های

فصل اول □ ۶۳

بسته‌اش ظاهر می‌کرد و باعث آشفتگی و از خود بی‌خود شدنش می‌شد. دلش نمی‌خواست به برهنگی‌های پرجذبه‌اش فکر کند که آن روز جلوی چشمانش بود، اصلاً. کلافه از دست افکار آلوده‌ای که به سرش هجوم آورده و راحتش نمی‌گذاشت در جایش نیم‌خیز شد. کاش آن موقع که ترمه داشت به کمک کامران لباس‌ها را روی طناب توی حیاط پهن می‌کرد، او پشت پنجره نایستاده بود.

بی‌سیم تلفن را برداشت و با قلبی شوریده بی‌درنگ شماره‌ی یلدا را گرفت.
مکالمه‌شان کوتاه بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی در جواب یلدا که با تعجب گفته بود:

– چه عجب هنوز بیداری!

گفت:

– امشب تا نینمتم خوابم نمی‌بره.

و با همین جمله باعث خوشحالی‌اش شد.

– جونمی! از کی تا حالا این قدر بی‌طاقت شدی؟

کمی بی‌حوصله اما خواهشمندانه پرسید:

– می‌ای؟

صدای یلدا از فرط ذوق و شوق جیغ‌جیغو شده بود.

بعد از پایان مکالمه تلفنی، کوروش حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت تا کمی از آن تب‌وتاب نفرینی را در وجود خودش فروبشاند. زیر دوش چشمانش را بست و خودش را بی‌وقفه به فشار تند آب سپرد.

دلش می‌خواست می‌توانست آن فکر مسموم را هم که به او احساس گناه می‌داد از سرش می‌شست و می‌ریخت دور.

بعد از حمام با فکری بیمارگونه چاقویی برداشت و آرام و پاورچین از خانه زد بیرون.

اولین روز دانشگاه بود و من مثل بچه‌ها ذوق داشتیم. از صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. صبحانه را آماده کردم و مدام نگاهم به ساعت بود که مبادا دیر برسم. من و کامران با هم آشتی کرده بودیم. زنجیر و پلاک زیبایی که برایم خریده بود کار خودش را کرد و من فکر کردم این پسرک صاف و ساده‌ی عاشق را نمی‌شود نبخشید.

– پلاکش خیلی قشنگه. دوستش دارم.

– آره سلیقه‌ی خودمه.

و بعد در آغوشم کشید.

– ترمه من خیلی دوست دارم.

– می‌دونم.

– ترمه می‌دونم اون شب اذیتت کردم ولی...

– دیگه بهم یادآوری نکن. من فراموش می‌کنم. تو هم از یاد ببر.

هنوز وقت داشتیم و من می‌خواستیم کفش‌هایم را واکس بزنم. کامران تازه از حمام آمده بود و داشت توی اتاق خواب لباس می‌پوشید. قرار بود با هم از خانه بزنیم بیرون و من چون پایم هنوز موقع راه رفتن درد داشت قرار بود تاکسی بگیریم. داشتیم به سمت در می‌رفتیم که

۶۴ □ دشمن عزیز من

حس کردم از توی راه‌پله‌ها صداهایی می‌آید. کنجکاوانه گوشم را به در چسباندم و از شنیدن صدای ظریف و زنانه‌ای جا خوردم.

– حالا نمی‌شد من یه کم بیشتر بخوابم؟ خب بعد خودم می‌رفتم دیگه.
و پشت بندش صدای کوروش را شنید که هیس‌کشان داشت مخاطبش را دعوت به سکوت می‌کرد.

– هییییس. یواش‌تر... اگه می‌شد که مشکلی نبود عزیزم.

– پس خودت رانندگی کن. من چشمام باز نمی‌شه.

– باشه. فقط حالا تا می‌تونیم بی سروصدا بریم پایین.

از تعجب شنیدن آن مکالمه‌ی عجیب و غیرمنتظره کم مانده بود جیغ بکشم. پس آقا کوروش ملکی هم بله؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و ناباورانه نگاهی به سمت اتاق خواب انداختم. هنوز از کامران خبری نبود. حس شیطنت و بدجنسی‌ام با هم گل کرده بود. چقدر دلم می‌خواست قیافه‌ی کوروش را می‌دیدم وقتی می‌فهمید سر بزنگاه مچش را گرفته‌ام. صبر کردم تا به آخرین پله برسند. قلبم داشت گرم‌گرم‌پ می‌کوبید. وقتی داشتند یواشکی از کنار در خانه‌مان رد می‌شدند مثل پلیس‌های فیلم‌های هندی درست آخرین لحظه‌ی جیم‌شدن‌شان در را باز کردم و شوک هولناکی را به جان هردونفرشان انداختم. فقط یک اسلحه کم داشتم که بگیرم سمت‌شان.

مثلا اهمیتی به حضورشان نمی‌دادم و داشتم کشم را از جاکفشی برمی‌داختم که واکنش بزنم اما گوشه‌ی چشمی می‌بایدم‌شان. دختر قد متوسطی داشت و تا حدودی هیکلی بود. سفیدرو بود و چشمان سیاه درشتش خواب‌آلود نشان می‌داد. روی هم رفته دختر زیبایی بود. نگاهی به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی کوروش انداخت که پایش به زمین چسبیده بود. انگار انتظار داشت توی آن گیروگیر کوروش ما را به هم معرفی کند. نگاه کوروش که به من افتاد، پوزخند زنان سرم را چرخاند و گفتم:

– صبح بخیر.

کوروش چیزی نگفت اما مثل روز برایم روشن بود که داشت توی دلش برای من و حضور خروس بی‌محل‌م دندان به هم می‌سایید. دختر همراهش با خوشرویی جوابم را داد:

– صبح شما هم بخیر.

و با کمی تردید پرسید:

– شما باید زن داداش کوروش باشی.

چشمانم گرد شدند و روی صورتش چرخیدند. پس خیلی غریبه نبود و ندیده و نشناخته نسبت‌های فامیلی مربوط به کوروش جان عزیزش را می‌دانست.

– بله.

بله‌ی کش داری بود و "متاسفانه"‌ی مستتری را در خودش داشت.

دستش را جلو آورد و صمیمانه گفت:

– خوشبختم.

دستش را گرفتم و فشردم.

فصل اول □ ۶۵

– منم.

نمی‌دانم کی مجبورم کرده بود دروغ به این گندگی بگویم؟

دختر پرسید:

– اگه جایی می‌بین برسونیم تون.

از اخم‌های در هم کوروش و نگاه تندش به آن دختر فهمیدم چقدر از پیشنهادش و این ناهماهنگی با او عصبانی است. پس برای این که عصبانی‌ترش کنم همراه با لبخند تابناکی گفتم:

– من و کامران ممنون می‌شیم.

آن روز مثل سرخر همراه‌شان شدیم و کوروش را در یک عمل انجام‌شده قرار دادیم. دختر که اسمش یلدا بود و مهربان و خونگرم نشان می‌داد اصرار داشت جمعی همین هفته با هم قرار بگذاریم که برویم کوه. من در مورد وضعیت پایم به او توضیح دادم و با عذرخواهی گفتم که فعلا پای رفتن به کوه را ندارم. خندید و گفت:

– خب پس کوه‌پیمایی باشه واسه یه وقت دیگه. این جمعه می‌ریم اوشون‌فشم، خیلی می‌چسبه. مگه نه کوروش جان؟

از قیافه‌ی عبوس کوروش جانش "نه" به وفور می‌بارید. از روی ناچاری گفت:

– چی بگم؟

یلدا این چی بگم را به نفع خودش تعبیر کرد. بشکن زد گفت:

– پس اوکیه. چادر برمی‌داریم و می‌ریم یه روز کامل می‌مونیم اونجا. این وقت سال خیلی آب‌وهواش محشره.

کامران قبل از همه موافقتش را اعلام کرد. من هم چون طبیعتاً با هر چیزی که کوروش مخالف بود، موافق بودم، حرفی نداشتم. کوروش تا آخرین لحظه چیزی نگفت. اما حتی اگر مخالفت هم می‌کرد فایده‌ای نداشت. چون پیشنهاد یلدا رای اکثریت را به دست آورده بود.

اولین روز دانشگاه برایم پر از حس‌های نو و تازه بود و هر چقدر هم ناشی و بی‌تجربه بودم اما سخت نگذشته بود. انگار نه انگار که به یک محیط کاملاً غریبه وارد شده بودم.

از همان روز اول می‌خواستم یک سر و گردن از بقیه بالاتر باشم و خودم را به عنوان یک دانشجوی متفاوت و ممتاز معرفی کنم. به دختری به اسم آوا نزدیک شده بودم که اهل تهران بود و رتبه‌ی خیلی خوبی را در کنکور به دست آورده بود و من از همان لحظه‌ی آشنایی جد کرده بودم که در یک رقابت علمی او را پشت‌سر بگذارم.

عصر آن روز، از دانشگاه به یک کتابفروشی بزرگ در انقلاب رفتم و بعد از خریدن کتاب‌های مورد نیازم به خانه برگشتم. دانشگاه به خانه نزدیک بود و اگر پایم درد نمی‌کرد می‌شد پیاده برگردم. اما آن روز مجبور شدم تاکسی بگیرم. بعد از رسیدن به خانه خواستم لباس‌هایی را که دیشب شسته و پهن کرده بودم از روی طناب کنار دیوار حیاط جمع کنم که با صحنه‌ی عجیب و ترسناکی مواجه شدم. تاپ فرمز بندی‌ام با چیزی شبیه چاقو تکه‌پاره شده بود. کامران چیزی می‌گفت که با عقل جور در نمی‌آمد!

– شاید کار گربه‌ای چیزی باشه. داشته بازگوشی می‌کرده با پنجولاش پاره‌پوره‌اش

۶۶ □ دشمن عزیز من

کرده.

– من گریه‌ی بندباز تا حالا ندیدم. بعدشم اینا جای پنجول گریه نیست... قشنگ معلومه رد چاقوئه.

کامران دیگر عقلش به جایی قد نمی‌داد. من هم.
هر دو ترسیده بودیم. من بیشتر. نکند انباری خانه جن داشته باشد؟
وای خدایا... حتی از فکرش مو بر تنم سیخ می‌شد.

مامان تلفنی از دلتنگی خودش و بچه‌ها برای من می‌گفت. پشت تلفن اشک می‌ریخت و می‌گفت:

– جات این‌جا خیلی خالیه ترمه. اصلا نمی‌تونم به نبودنت عادت کنم.
بابا می‌گفت:

– آدمیزاد به عادته. تو غصه‌ی دلتنگی ما رو نخور. دیر یا زود بهش عادت می‌کنیم.
شما توی شهر غریب قدر هم رو بدونید و خوشبخت باشین ما هم دل‌مون به خوشی شما خوشه.

اما خوشبخت بودن که به همین راحتی‌ها نبود. همیشه بهای سنگینی داشت. حتی برای دلخوشی‌های کوچک هم باید انکار از پیش مالیات می‌پرداختیم. خواسته‌های من از زندگی زیاد بود و درآمد کامران کم و کفاف نمی‌داد و کم‌کم داشت داد من را درمی‌آورد.
– نمی‌شه یه جای دیگه بری سر کار کامی؟ یه کاری که درآمدش بیشتر از این باشه.
با این حقوق، یه عمر بدویی به جایی نمی‌رسیم.

– ترمه جان کار خوب و سالم درآمدش بیشتر از اینا نیست. من شرمندتم واقعا ولی باید یه کم بیشتر صبوری کنی تا یکی دو سال بگذره. یه خرده تجربه‌م توی کار بیشتر بشه. بعد حتما دستم‌دمم می‌کشن بالا. کوروشم قبلا یه کارگر ساده بود با یه حقوق بخور و نمیر. الان اوستاکار شده و ماهی خداتومن دستم‌زدشه. اما بعد از هفت هشت سال چون‌کندن به این روز رسید.

– اووووه، هفت هشت سال؟ پس آرزوهامون چی؟ مثل خودمون پیر می‌شن.
– غصه نخور عزیزم. من بهت قول می‌دم که خیلی زود همه چی رو درست کنم.
او به خاطر عشقی که به من داشت خالصانه قول می‌داد اما می‌دانستم که به همین راحتی‌ها هم نیست و با این درآمد کم فقط باید قانع بود. اما یادم به نصیحت بابا می‌افتاد که گفته بود:

"گاهی وقتا قانع بودن یعنی که من لیاقتم همینه."

اما من نمی‌خواستم لیاقتم در همین حد ناچیز باشد. من خودم را لایق بهترین‌ها می‌دانستم و نمی‌توانستم به سهم کم خودم از زندگی قانع باشم.

– من هنوزم می‌گم کوروش داره از طرف بابات ساپورت مالی می‌شه. ولی این واقعا بی‌انصافیه. تو هم پسرشونی. تازه متاهلم هستی و خرجت خیلی بیشتر از کوروشه. باید به ما هم برس.

– من بابامو بهتر از تو می‌شناسم ترمه جان... کوروشم می‌شناسم. اون اصلا اهل دور زدن و این حرفا نیست. تک‌خوری هم نمی‌کنه. اگه بابا براش دست کنه توی جیبش

فصل اول □ ۶۷

مطمئن باش می‌گه پس سهم کامران چی؟
گاهی از این همه جانبداری کامران از کوروش به ستوه می‌آمدم و به او معترض می‌شدم.

– کامی تو همیشه یه جور از کوروش حرف می‌زنی انگار اون پیامبرته و بهش همه‌جوره ایمان داری. بابا اونم یه آدمه. ممکنه حرص و طمع داشته باشه. از کجا درموردش این‌قدر مطمئن حرف می‌زنی؟
و مثل همیشه تا از کوروش بد می‌گفتم به جای مجادله با من سعی می‌کرد بحث را به جای دیگری بکشاند.

– تو الان پول واسه چی می‌خوای ترمه جان؟ بگو من از زیر سنگم شده جور می‌کنم برات.

– خب... آدم همیشه به پول نیاز داره. نمی‌شه که هی به خودش وعده‌ی آینده رو بده. مثلاً من الان می‌خوام دندونامو ارتودنسی کنم. می‌دونی چقدر پولشه؟
– دندونات مگه چشمه؟
– ردیف نیست. نگاه کن.

و بعد در حالی که دهانم را مثل دهان کورکودیل باز کرده بودم تا عیب‌و ایراد دندان‌هایم را نشانم بدهم گفتم:

– کج و کوله‌ن. به‌خصوص فک پایین. به خدا خجالت می‌کشم وقتی می‌خندم.
– کی موقع خندیدنت به دندونات نگاه می‌کنه آخه. اصل کار منم که جز زیبایی چیزی نمی‌بینم.

– بیا حالا می‌خوای منو قانع کنی. پس نگو از زیر سنگم شده برات جور می‌کنم. نمی‌تونم بی‌خودی اداشو درنیار.
و وقتی قهر و دلخوری‌ام را دید طاقت نیاورد و دو روز بعد خوشحال و خندان از سر کار برگشت و گفت:

– ترمه جان دیگه غصه دندونات رو نخور. می‌خوای بری پیش دندون‌پزشک برو. پولش جور شد.

آن قدر از شنیدن این خبر ذوق‌مرگ شدم که همان‌جا در آغوش کشیدم و گفتم:
– از کجا جورش کردی؟
– حالا اونش مهم نیست.

من و او با دیدن کوروش که تازه برگشته بود و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد از بغل هم جدا شدیم. او همان‌طور که داشت با تمسخر نگاه‌مان می‌کرد سوت‌زنان گفت:

– به به لیلی و مجنون دوران. بفرمایید اندرونی. زشته دم در.
من با "ایش" کشیده‌ای رویم را ازش برگرداندم. کامران خجالت‌زده گفت:
– ببخشید دادا.

نمی‌دانم بابت چی داشت از او عذرخواهی می‌کرد.
دست کامران را کشیدم و بردمش داخل و در را با تق محکمی روی چشمان پر از استهزاء کوروش بستم.

۶۸ □ دشمن عزیز من

به شیوه‌ی بازجویانه‌ی خاص خودم که فقط خرجش یکی دو بوسه بود خیلی زود توانستم از زیر زبان کامران حرف بکشم بیرون. گفته بود اول از مادرش خواهش کرده به او چندمیلیونی پول قرض بدهد. مادرش که زیر بار نرفته مجبور به تهدید شده گفته بود:

— اگه شما به من پول ندین زنگ می‌زنم از عموکمال پول قرض می‌کنم.
و از آنجا که خانواده‌ی آنها و به‌خصوص حاج‌کاظم همیشه با عموکمال‌شان رودرواسی داشتند و حاضر نبودند هرگز پیش او و خانواده‌اش سر خم کنند، خاله‌ی بیچاره هم از ترسش چاره‌ای ندیده بود جز این که در مقابل خواسته‌ی کامران کوتاه بیاید و بگوید: "چشم. از سپرده‌ی خودم بهت می‌دم."

البته این اولین و آخرین بار نبود که کامران از مادرش پول تلکه کرده بود. خاله مه‌لقا بارها و بارها مجبور شده بود در مقابل تقاضاهای پسر کوچکش کوتاه بیاید و به او پول قرض بدهد با این که مطمئن بود کامران هرگز نمی‌تواند این پول‌ها را به او پس بدهد.

در اسرع وقت به یک دندانپزشک مراجعه کردم و کار درمان دندان‌هایم را به او سپردم. از این که به زودی دندان‌هایم ارتودنسی می‌شد و ظرف یکی دو سال آینده من هم صاحب دندان‌های ردیف و مرتب و به قول تارا لبخند‌هالی‌بودی می‌شدم، سر از پا نمی‌شناختم.

تا چشم بر هم زدیم جمعه از راه رسیده بود. قرار بود صبح زود با ماشین یلدا راهی اوشون‌فشم شویم و او از شب قبل به خانه‌ی کوروش آمده بود تا همان‌جا بخوابد و صبح زود با هم راهی این سفر یک‌روزه شویم. برای من که در یک محیط بسته با آزادی‌های محدود بزرگ شده بودم و برای هر کار پیش‌یا افتاده‌ای حتما باید اول اجازه‌ی پدر و مادرم را به دست می‌آوردم، یلدا مثل یک شخصیت افسانه‌ای بود که به راحتی در تصور نمی‌گنجید. خیلی دلم می‌خواست بدانم چطور خانواده‌اش می‌توانستند با این همه آزادی عمل او کنار بیایند و مشکلی با روابط خارج از عرف دخترشان نداشته باشند؟

کامران می‌گفت چون آن روز صبح ما یلدا و کوروش را موقع خروج یواشکی‌شان از خانه دیده بودیم ظاهراً قبحش ریخته و دیگر کوروش اصراری برای مخفی نگه داشتن این دوستی و رفت‌وآمدها ندارد. برای همین همه‌چیز دارد علنی و جلوی چشمان‌مان اتفاق می‌افتد.

آن شب یلدا ما را به صرف شام دعوت کرده بود. گفته بود می‌خواهد سوشی درست کند.

کامران پرسیده بود:

— حالا این چی هست؟

من با این که اطلاع چندانی نداشتم اما نمی‌خواستم کم بیاورم.

— از این غذاهای لوس خارجی مارچی. نخورده معلومه چه کوفتیه.

کامران با خنده حرف من را تایید کرد.

— من نمی‌دونم کوروش با اون ذائقه‌ی بدش چطور این جور غذاها به معده‌ش می‌سازه.

— کوروش باید از خدایم باشه. دختر به این خوبی افتاده توی دامنش. تازه براش

فصل اول □ ۶۹

آشپزی هم می‌کنه.
– آره دختر خوبیه انگار. ولی حیف که می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه.
با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش کردم.
– جدی؟ یعنی می‌خواد با یکی دیگه قرار عروسی بذاره ولی شب می‌مونه پیش کوروش؟
کامران در حالی که خودش هم از این معادله گیج به نظر می‌رسید با سردرگمی نگاهم کرد و سر تکان داد.
– خب البته نمی‌شه بهش ایرادی گرفت. کی حاضره زن کوروش بشه؟ در همین حد دوستی هم خیلی در حقتش لطف کرده.
همان شب توی آشپزخانه یواشکی از یلدا پرسیدم:
– تو و کوروش نمی‌خواین رابطه‌تون رو رسمی‌تر کنید؟
یلدا که پای اجاق داشت سرکه سوشی را آماده می‌کرد، اول از سوال من کمی جا خورد و توی چشمانش برق خاصی افتاد.
– چطور؟ کوروش چیزی گفته؟
در حالی که داشتیم کاهوها را برای تهیه‌ی سالاد مورد نظر یلدا آبکش می‌کردم، لبخندزنان گفتم:
– نه. همین جوری. خودم دارم می‌گم.
برق چشمانش سریع خاموش شد و نگاهش روی محتویات داخل قابلمه که رفته‌رفته در حال غلیظ شدن بود، مات ماند.
– راستش من خیلی دوستش دارم. یعنی عاشقشم. اما... نمی‌تونم ازش توقعی داشته باشم.
صدایش حزن خاصی داشت و تاثرو شفقت من را نسبت به خودش برانگیخت.
– فکر کنم خیلی نامردیه! نه؟
همراه با لبخند، غمگین نگاهم کرد. سر تکان داد و گفت:
– نه. تعجب می‌کنم تو که فامیلشی چطور هنوز نشناختیش. کوروش اصلا نامردی توی ذاتش نیست. اتفاقا چیزی که منو بیش از حد شیفته‌ش کرده همین اخلاق جوانمردانسه.
ناخشنود از تعریف و تمجیدش از کوروش، با تعجب پرسیدم:
– پس چی؟ مشکل تون چیه؟ مخالفت خانواده؟
یلدا آهی کشید و گفت:
– نه. خانواده‌م مشکلی با انتخاب من ندارن.
و این بار قبل از این که باز بپرسم پس دیگه مشکل چیه؟ خودش ادامه داد و گفت:
– حالا حالاها قصد ازدواج نداره و اگرم به روز بخواد ازدواج کنه من شاید هیچ‌وقت جزو گزینه‌هاش نباشم. اینا رو از همون روز اول بهم گفت تا من تکلیف خودم رو توی این رابطه بدونم و به امید شایدها و اگرها نباشم. تقصیر من بود که خارج از قول و قرارامون عاشقش شدم و حالا باید با دل خودم کنار بیام.

۷۰ □ دشمن عزیز من

توی دلم با احساس دلسوزی برای یلدا با کفری درآمده گفتم:
– چه غلطا. همچین می‌گه شاید هیچ‌وقت جزو گزینه‌هام برای ازدواج نباشی حالا انگار خودش کیه؟
فقط برای این که دلداری‌اش داده باشم، گفتم:
– ناراحت نباش عزیزم. کوروش لیاقت تو رو نداره.
اما نمی‌دانم چرا بهش برخورد و از حرفم رنجید و من را از دلسوزی‌ام پشیمان کرد.
– نه عزیزم. کوروش بهترین و لیاقتش بیش از ایناس.
– شما دارین چی کار می‌کنین که نتونستین یه چایی به ما بدین؟
هر دو با شنیدن صدای خشک و طلبکارانه‌ی کوروش با حالتی غافلگیر شده به عقب برگشتیم. او با چهره‌ای در هم و عبوس پشت سرمان ایستاده بود و نیم‌نگاه غضبناکی هم به من داشت. نمی‌دانم از کی آنجا بود و کدام قسمت حرف‌های مان را شنیده؟ هرچند برایم اهمیت زیادی هم نداشت اما خب همیشه از رفتار تلافی‌جویانه‌اش می‌ترسیدم.
یلدا با ملاحظت گفت:
– دست هر دو مون بند بود عزیزم. ولی الان خودم زحمتشو می‌کشم و براتون چایی تازه دم میارم.
او چیزی نگفت و با همان اخم‌های در هم کشیده راهش را کشید و رفت. یلدا با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:
– یعنی حرفامون رو شنید؟
– شنیده باشه. همه‌ش حرف حق بود.
و با خونسردی اغراق‌آمیزی به رویش لبخند زدم تا به او قوت قلب بدهم.
سوشی نسبت به زحمت زیادی که برای تهیه‌اش کشیده شد، غذای چندان فخری نبود. یا لاقل برای من که غذای دلچسبی از آب درنیامده بود. البته از قیافه‌های همراه با دزدگی کامران و کوروش هم پیدا بود که انتظار فراتری از این غذای خاص داشتند و کامران تمام مدت منتظر بود که شاید در کنار آن غذای به قول کوروش قرتی گوشت سرخ‌کرده‌ای تاس‌کبابی چیزی هم سرو شود. اما همه از یلدا به خاطر زحماتی که کشیده بود ممنون بودیم و از دست‌پختش تعریف کردیم.
بعد از شام دو برادر پاسوربازی کردند و من و یلدا هم روی تراس نشستیم و ضمن خوردن میوه و شیرینی با هم کمی گپ زدیم و از خودمان گفتیم. فهمیده بودم پدرش در کار فروش قطعات یدکی ماشین‌های خارجی و مادرش هم صاحب یک آرایشگاه معروف در شمال شهر است. برادر و خواهر بزرگش هم سال‌ها پیش برای تحصیل به کانادا رفته و همان‌جا ازدواج کرده‌اند و حالا نوبت او بود که به خانه‌ی بخت برود.
نگران بود و می‌گفت:
– نمی‌دونم می‌تونم کوروش رو فراموش کنم و با این عشقی که بهش دارم کنار مرد دیگه‌ای خوشبخت می‌شم؟
خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که نگویم "تو با هر مردی به جز کوروش ازدواج کنی خوشبخت خواهی شد."

فصل اول □ ۷۱

از بدشانسی این سفر یک روزه به اوشون فشم برای من خاطره‌ی خوبی از آب درنیامده بود و من هر بار یادش می‌افتم عصبی می‌شوم و تمام بدنم به رعشه می‌افتد. همه چیز با خودمان برداشته بودیم. حتی لباس اضافی هم. با رانندگی کوروش بعد از دو ساعت و نیم به مقصد رسیدیم و مسافتی را هم با پای پیاده رفتیم و وسایل مورد نیازمان را با خودمان حمل کردیم تا کنار یک رودخانه‌ی پرخروش جای خلوتی را زیر درختان پرسایه و سبزه‌زاری زیبا گیر آوردیم و بساطمان را پهن کردیم. هوای خنک و فرحبخشی داشت و برای من که کمی سرمای بودم، حتی سرد و سوزناک بود و با این‌که از همان لحظه‌ی پیاده شدن سویشرتم را پوشیده بودم، گاهی دندان‌هایم به هم می‌خورد و رعشه می‌رفتم. یلدا می‌خندید و می‌گفت:

– حیف هوای به این خوبی نیست؟ تهرون هنوز هوا روی چهل درجه‌س.
کوروش و کامران چادر مسافرتی چهارنفره را افراشته بودند و من و یلدا هم زیلو انداخته و وسایلی را که با خود آورده بودیم گوشه‌ای مرتب چیدیم. قرار بود اول صبحانه بخوریم. کامران هیزم آورد و کوروش آتش درست کرد. یلدا هم با دوربینش گر و گر از همه عکس می‌انداخت. من ماهیتابه را به دست کوروش رساندم و تخم‌مرغ‌ها را هم دم دستش گذاشتم و گفتم:

– زرده عسلی باشه.

یک نگاه نافذ به من انداخت و چیزی نگفت. کامران گفت:

– ترمه جان سردته بیا کنار آتیش بشین.

مثلا می‌خواستم جلوی یلدا ادای زن و شوهرهای رمانتیک را دربیآوریم. بی‌توجه به پوزخندهای معنی‌دار کوروش، کامران را کامی جون صدا می‌زدم و عزیزم گفتن از دهانم نمی‌افتاد.

– کامی جون می‌شه چایی هم درست کنی عزیزم؟ من بدون چایی صبحونه از گلوم پایین نمی‌ره.

کامران ذوق می‌کرد و می‌گفت:

– آره عزیزم. تو فقط دستور بده.

کوروش لب‌ولوچه کج می‌کرد و یک بار هم با تمسخر گفت:

– لهجهت رو کجا عمل کردی پرنسس؟

ترجیح می‌دادم نیشخندهایش را نشنیده بگیرم. دلم نمی‌خواست یلدا شاهد مجادله و کل‌کل همیشگی‌مان باشد. بعد از خوردن صبحانه و چند لیوان چای پی‌درپی مثانهام پر شد و داشت به من فشار می‌آورد اما من چاره‌ای جز تحمل نداشتم. نمی‌خواستم مثل بچه‌های کوچک هنوز از راه نرسیده دغدغه‌ی دستشویی رفتن داشته باشم.

آفتاب که بالا آمد هوا هم کمی متعادل‌تر شد و من دیگر مجبور نبودم چسبیده به آتش بنشینم. حواسم گاهی به مسافرانی بود که با هیاهو از راه می‌رسیدند و یک گوشه از طبیعت بکر را از آن خود می‌کردند. گاهی به کامران نگاه می‌کردم که باز داشت هیزم جمع می‌کرد برای ناهارمان. قرار بود جوجه و گوشت خردشده را که من از دیشب توی مواد خوابانده بودم به سیخ بکشیم و کباب کنیم.

۷۲ □ دشمن عزیز من

وقتی دیدم دیگر نمی‌توانم فشار ممانه‌ام را تحمل کنم کامران را صدا زدم و حالا مثل دو سرگشته داشتیم دنبال یک مکان مناسب و پنهانی می‌گشتیم که انگار اصلا پیدا شدنی نبود. کوروش حتما با دیدن بطری آبی که دست کامران بود پی به مقصودمان برده بود که داشت با دستش به ما علامت می‌داد کدام سمت برویم. جایی که او اشاره می‌کرد یک مکان پرت و گود مانند بود و دورتادورش را درخت و بوته‌هایی از گیاهان ناشناخته پر کرده بود. کامران کشیک ایستاد و من با تمام وسواسی که داشتم بااحتیاط و ناگزیر تن به آن دستشویی صحرائی سپردم. کامران وقتی داشت روی دستم آب می‌ریخت گفت:

— تازه دونفر داشتن می‌اومدن این سمت که کوروش جلوشون رو گرفت و نداشت بیان. — آفرین به این آقا کوروش که حواسش به همه جا هست.

وقتی از آن گودال بیرون آمدیم کامران دوباره پی جمع کردن هیزم رفت. همین که روی زبلو نشستیم چشمم افتاد به یلدا. کنار کوروش روی یک تخته‌سنگ بزرگ کنار رودخانه ایستاده بود و داشت برایم دست تکان می‌داد.

— بیا این جا ترمه. این جا یه عالمه سنجاقک و پروانه‌س. حالا انگار من سنجاقک و پروانه ندیده بودم. با تنبلی از جا بلند شدم و به طرفشان رفتم. نگو سنجاقک و پروانه بهانه بود و می‌خواست من از او و کوروش عکس بگیرم. کوروش با پوزخندی برب داشت نگاهم می‌کرد.

— دستت رو شستی پرنسس؟

از این که او بخواهد از روی مرض‌وغرض به من این چیزها را یادآوری کند لجم می‌گرفت. یک نگاه خشمناک روانه‌اش کردم و چیزی نگفتم. یلدا بعد از این که به هردونفرمان خندید به من نشان داد که چطور با دوربین کار کنم. بعد رفت و به بازوی کوروش چسبید. گفت:

— فاصله رو تنظیم کن.

کوروش با قیافه‌ای جدی و بدون لبخند دست‌هایش را به سینه زده بود و یلدا هم یک دستش را توی بازوی او انداخته و سرش را به شانه‌ی او چسبانده بود. نمی‌دانم بعد از پایان این رابطه و دوستی می‌خواستند با این همه خاطره و عکس‌های یادگاری که فراموشی را به تاخیر می‌انداخت چه کار کنند؟ نفهمیدم چی شد که یکهو ژست عکاسی خونم بالا رفت و داشتم در انتخاب زاویه و فاصله از خودم حساسیت نشان می‌دادم. کوروش که حوصله‌اش از دستم سر رفته بود با غرغر گفت:

— عکس هنری که نمی‌خوای بندازی ترتز. یه عکس منظره انداختن که این قدر ژست گرفتن نداره.

تا گفت ترتز یلدا نخودی خندید و بعد ضربه‌ی آرامی به بازویش زد و گفت:

— این جوری صداس نکن زشته.

و او با بی‌قیدی نگاهم کرد و نیشش را رو به من باز گذاشت.

— اگه بیفتی توی آب من که نمی‌گیرمت.

بدم نمی‌آمد زاویه‌ی دوربین را جوری تنظیم می‌کردم که از گردن به بالایش توی عکس نمی‌افتاد و لاقل توی عکس می‌توانستم سرش را از تنش جدا کنم. بی‌اعتنا به

فصل اول □ ۷۳

خرده گیری‌های او و شاید هم از روی لجبازی هی چپ رفتم. هی راست رفتم. عقب جلو تا این‌که پایم از لبه‌ی یک سنگ تیز لیز خورد و باعث بر هم خوردن تعادل شد و تا یلدا جیغ کشید و کوروش با فریاد گفت:

– مواظب باش.

پرت شدم توی آب.

از آن لحظه چیز زیادی خاطر من نیست. فقط ترس مرگبار من بود و صدای غرش وحشیانه‌ی آب که داشت من را در خودش می‌بلعید. شانس آورده بودم که کوروش خیلی سریع خودش را به داخل آب انداخت و به کمک یک تنه‌ی درخت که روی آب معلق بود من را همین دم از آب بیرون کشید و الا جریان وحشی آب من را با خودش می‌برد. سرتاپا خیس شده بودم و همه‌ی تنم از سرما و هولی که به جانم افتاده بود، می‌لرزید.

یلدا گاهی با دلسوزی نگران من بود و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا من را برای عکس گرفتن از خودشان فراخوانده و گاهی غصه‌ی دوربیش را می‌خورد که از دست رفته بود. من گریه می‌کردم و به جان کوروش که خودش هم خیس شده بود و اعصاب درست و حسابی نداشت نق می‌زدم.

– چقدر سفت سیاه بود لعنتی! همین که گفتم اگه بیفتی توی آب نمی‌گیرمت من پام لیز خورد!

کوروش چیزی نمی‌گفت. با سیمایی در هم و گرفته ساکت بود و اجازه می‌داد سرزنشش کنم. انگار او هم هنوز توی شوک بود. گاهی از روی سنگ‌ها بلند می‌کرد و بعد دوباره آرام می‌گذاشت زمین. یک بار عمداً پایش را لگد کردم. نمی‌دانم فهمید یا نه، اما واکنشی نشان نداد.

کامران که تازه فهمیده بود چه شده هیزم‌ها را بر زمین انداخت و سرآسیمه آمد و قربان صدقه گویان من را از دستان کوروش جدا کرد و در پناه خودش به کنار آتش برد. یلدا نگران کوروش بود.

– تو هم بیا بشین کنار آتش کوروش جان. لباسات خیسه.

اما کوروش با حالتی گیج ایستاده بود بالای سر من. انگار صدای کسی به گوشش نمی‌رسید.

کامران رفت و با عجله خودش را به ماشین رساند و دقایقی بعد با ساک لباس‌های من برگشت. کوروش حالا آن سوی آتش نشسته بود و با رقت به من که از شوک این اتفاق همچنان می‌لرزیدم و منگ بودم نگاه می‌کرد. یلدا و کامران من را برای تعویض لباس به داخل چادر فرستادند. لباس زیرم هنوز خیس بود و باعث سرمازدگی‌ام می‌شد. بعد از من کوروش به داخل چادر رفت و لباسش را عوض کرد. اما با دست و دلبازی پلیورش را به من داد و گفت:

– تو بیوشش. من سردم نیست.

آن قدر لرز به تنم بود که نتوانم دست سخاوتم را رد کنم. هرچند به تن من گشاد بود اما همین که گرم نگه می‌داشت کافی بود. یلدا شالم و لباس‌های خیسم را روی تخته سنگی نزدیک آتش پهن کرد تا خشک شود. بعد پتوی مسافرتی را روی سر و شانه‌هایم

۷۴ □ دشمن عزیز من

انداخت و گفت:

— دیگه از کنار آتیش تکون نخور عزیزم.

بعد به سراغ کوروش رفت که پهن شده بود زیر آفتاب. و شروع به نوازش کردن موهای خیسش کرد. کوروش هربار سرش را می‌زدید و غرغر می‌کرد. انگار جلوی ما خجالت می‌کشید چنین بی‌محابا مورد لطف و نوازش‌های عاشقانه‌ی یلدا قرار بگیرد.

کامران کنارم نشست. با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

— خیلی ترسیدی؟

با تکان سر به نشان تایید گفتم:

— آره خیلی. فشار آب داشت منو با خودش می‌برد. فکر می‌کنم لباسم گیر کرد به اون تنه‌ی درخت و الا دست کوروشم بهم نمی‌رسید.

حواسم هنوز به آن دو نفر بود. یلدا سر کوروش را روی پاهایش گذاشته بود و داشت دستش را آرام روی بازویش می‌کشید. او هم انگار دیگه زوری برای بر هم زدن این نمایش رمانتیک نداشت. تا نگاه‌مان ناغافل با هم تلاقی کرد، من سریع رویم را برگرداندم. کامران داشت می‌گفت:

— خب خدا رو شکر. الان برات چای داغ میارم. نباتم داریم. یکی بخوری حالت جا میاد. کوروش که حرف‌هایش را شنیده بود با تذکر گفت:

— وقت کردی به ناجی پرנסستم به لیوان چای نبات بده دادا.

چای نبات تا حدودی دلم را گرم کرده بود اما عطسه‌های پی‌درپی و سوزش چشم و بینی‌ام خبر از یک سرماخوردگی شدید می‌داد. کوروش اما زود خودش را پیدا کرده بود تا از ادامه‌ی این پیک‌نیک یک روزه لذت ببرد. کامران اولین سیخ کباب را از دست کوروش گرفت و پیش من آمد و یکی‌یکی کباب‌ها را توی دهان من گذاشت تا به قول خودش جان بگیرم.

یلدا خودش به تنهایی سفره را چید و سالاد هم درست کرده بود. همین که چشمش به من می‌افتاد با مهربانی بابت اتفاق پیش آمده عذرخواهی می‌کرد و آن را تقصیر خودش می‌انداخت. اما من حوصله‌ی این را نداشتم که هربار بگویم "نه تقصیر تو نبود. فقط یک اتفاق بود." برای همین هم فقط با یک لبخند ژکوند نگاهش می‌کردم. کوروش با خودش مشروب آورده بود و کامران هم مثلا یواشکی و بی‌خبر از من داشت همراهی‌اش می‌کرد. اما فقط اولش. بعد رفته‌رفته رویش بازتر شد و یادش رفت مقابل چشمان من نشسته. توی حال و روزی نبودم که به او غر بزدم و یادش بیندازم که مگر تو به من قول نداده بودی لب به مشروب نزنی؟

یلدا هم یکی دو پیک بالا زده بود و بعد که کوروش اجازه‌ی زیاده‌روی را به او نداد، دور از چشمانش لیوانش را پر کرد و حریر صانه همه را یک‌جا بالا زد و به قیافه‌ی ناخشنود و عصبانی کوروش مستانه خندید.

— تو رو خدا بذار خوش باشیم کوروش.

کامران هم که رفته‌رفته داشت از خود بی‌خود می‌شد دوباره لیوانش را پر کرد و گفت:

— آره دادا. بذار خوش باشیم. اینو می‌خوام بزدم به سلامتی عشقم ترمه.

فصل اول □ ۷۵

کوروبش می‌خواست لیوان را از دستش بکاپد.

— بسه دیگه. بی‌جنبه‌بازی درنیار. جان ترتر قسم خوردی که فقط سه‌تا پیک. تو قسمت رو نشکون. نمی‌خواد به سلامتیش یه پیک دیگه بزنی بالا.

اما کامران دستش را پس زد و در حالی که پشتش را به او می‌کرد لیوانش را سرکشید و بعد در همان حالت نشست دیوانه‌وار شروع به رقص و بشکن‌زدن کرد. تماشای این صحنه‌های مضحک داشت از تحمل من خارج می‌شد. حیف که گیج‌ومنگ و رخوت‌زده بودم والا از خجالت هرسه نفرشان درمی‌آمدم. یلدا و کامران کاملاً از خود بی‌خود شده بودند و اعتنایی به تذکرها و تشره‌های کوروبش نمی‌کردند.

— بس کنید دیگه خجالت بکشید! چرا آبروریزی می‌کنید! همه فهمیدن این‌جا چه خبره! کامران پشت یک بشقاب ضرب گرفته بود و یلدا هم در همان حالت نشسته شروع به رقصیدن کرد. بند کرده بودند که او برای‌شان بخواند اما کوروبش که از دست‌شان عصبانی بود زیر بار خواسته‌ی‌شان نرفت. تا این‌که هر دو خسته شدند.

کامران طاق‌باز روی زمین افتاد و یلدا هم سرش را گذاشته بود روی زانوی کوروبش و می‌گفت خوابش گرفته. کوروبش یلدا را به داخل چادر فرستاد و خوابش کرد و بعد هرچه کامران را صدا زد تا به کمک هم سفره را جمع کنند کامران اعتنایی نکرد و روی پهلو افتاد و خیلی زود صدای خرناسش به هوا رفت. کوروبش زیر نگاه‌های سنگین من سفره را تندتند جمع کرد و گوشه‌ای چید. بعد لیوانش را که هنوز تا نیمه پر بود برداشت و آمد سمت من. مقابلم روی یک تخته سنگ نشست و گفت:

— حال پرنسس چگونه؟

از گوشه‌ی چشم با تغییر نگاهش می‌کردم.

— قرار بود دیگه نداری کامران مشروب بخوره.

با بی‌خیالی گفت:

— آره قرار بود... ولی حیف طبیعت به این قشنگی نیست که آدم توش مستی نکنه.

— واقعا برای تو و این بی‌بند و باریات متاسفم.

— قضیه چی؟ از وقتی اومدی تهرون زیاد برام اظهار تاسف می‌کنی. از آب‌وهوای اینجاس؟

— فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌غیرت باشی که بذاری دوست دخترت با برادرت هم‌پایه بشه.

— دوست دخترمه. زنم که نیست اختیارشو داشته باشم. دوست داره آزادیای خودشو داشته باشه. اگه یه روز زنم می‌خواست از این غلطاً بکنه خودم سرش رو گوش تا گوش می‌برم.

و به نگاه‌های پر سرزنش من خندیدم.

— حالا تو مثلاً حسودیت شد که دوست دخترم با شوهرت هم‌پایه شده که این‌جوری قیافه‌ت رو زشت کردی برام؟

دندان به هم ساییدم و گفتم:

— ازت متنفرم.

۷۶ □ دشمن عزیز من

- می‌دونم.
- گفت و ته لیوانش را هم بالا زد.
- باید می‌داشتم آب رودخونه ببرت.
- تو هم اون شیرجه‌ی قهرمانانه رو نمی‌زدی، من به اون کنده‌ی درخت می‌چسبیدم و خودم رو نجات می‌دادم.
- ایشالا (ان‌شالله) واسه دفعه‌ی بعد یادم می‌مونه پرنسس.
- بیزار از آن همه بی‌تفاوتی و بی‌تأثیر بودن حرف‌هایم در او، با تهدید گفتم:
- اگه تا موقع برگشتن مستی از سر کامران نپزید، من می‌دونم با تو.
- مثلاً می‌تونی چه کارم کنی؟
- و چون چیزی نگفتم با چشمانی مست و مخمور نگاهم کرد.
- ترس. نمی‌ذارم امشب بیاد پیشت. می‌برمش بالا.
- نمی‌دانم چرا حس می‌کردم معنی این حرفش را نفهمیده‌ام.
- نگاه‌مان هنوز درگیر هم بود و با هم کنتاک داشت. موهایش مثل همیشه روی صورتش پریشان بود و برق آفتاب داشت چشمانش را می‌زد اما همچنان روبه‌رویم صاف نشسته بود تا آینه‌ی دقم باشد.
- با اشاره به پلیور زیتونی‌اش که تن من بود همان‌طور که کلمات را می‌کشید و با مکث و تاخیر ادایشان می‌کرد گفت:
- همیشه از این لباس‌ای کلفت و تیره بپوش. من به لباس‌ای لخت‌وپتی اونم از نوع قرمز آلرژیک دارم. مگه چندتا شو می‌شه با چاقو تیکه‌پاره کرد. دلم واسه پولی که از جیب دادا کامران می‌ره می‌سوزه.
- با چشمانی درشت شده مظنون و مشکوک نگاهش می‌کردم. هرچند اول کمی گیج بودم و چیزی از حرف‌هایم دستگیرم نشده بود. اما وقتی توی ذهنم زیر کلمات مهم "لباس‌های لخت‌وپتی" ... "از نوع قرمز" ... "چاقو" و "تیکه پاره" خط کشیده بودم، می‌دیدم مستی و راستی کار خودش را کرده و او بدون این‌که متوجه باشد داشت یک اعتراف عجیب و تکان‌دهنده می‌کرد. فقط هیچ نمی‌فهمیدم دلیل این کارش چه می‌توانست باشد؟ چه مشکلی با تاپ قرمز من داشت؟
- چرا باید با چاقو به جانش بیفتد و تکه پاره‌اش کند؟ آدم سالم که این کار را نمی‌کرد. او واقعا دیوانه نبود؟ یک دیوانه‌ی سادیسمی.
- حیران و ناباورانه گفتم:
- پس جن و گربه‌ای در کار نیست و این وحشی‌بازی کار تو بود؟
- بی آن‌که آتش قهر و غضب چشمانم دامنش را بگیرد با خنده‌ای خفه‌شده در گلو سر تکان داد.
- از خونسردی و بی‌خیالی‌اش حرصم می‌گرفت و خود لعتی‌اش حتی توی آن حالت از خود بی‌خودی هم این را می‌دانست.
- ازت متنفرم.
- یه بار همین حالا گفتم.

فصل اول □ ۷۷

و در امتداد نگاهی نافذ و خمار از جا بلند شد.
دارم می‌رم توی گودالی. دقیقا بگو کجا خراب‌کاری کردی که حواسم باشه پام نره
روش.

مشمز از این ادبیات سخیف و زنده‌اش غریدم:

– وقتی مست می‌شی بی‌شعورترم می‌شی.

وقتی داشت می‌رفت گفت:

– این از کمال همنشین شدن با بیشعوراس، نه مستی.

و با خنده‌ی تخسش از فرط عصبانیت دیوانه‌ترم کرد. سنگی از روی زمین برداشتم و با
تمام حرصم به طرفش نشانه گرفتم. این بار حتی سرش را هم ندزدید و در مقابل
هدف‌گیری من، جسورانه ایستاد. خودم ترسیده بودم از این که می‌ادا آن سنگ به سرش
اصابت کند اما آن قدر خوش شانس بود که باز نشانه‌ام به خطا رفت. نیشخندزنان گفت:

– پرنسس ول دست. (دست کج)

و با همان بی‌خیالی عصبی‌کننده‌اش سوت‌زنان به سمت آن گودال رفت.

اول یلدا را که می‌گفت سردرد دارد و حال چندان روبه‌راهی نداشت جلوی در خانه‌اش
پیاده کردیم و بعد با ماشین او به خانه برگشتیم. کوروش طبق قولی که به من داد کامران
را به خانه‌ی خودش برد و توی یکی از اتاق‌ها خواباند. من هم تا صبح عطسه کردم و با
سرفه‌های پی‌درپی‌ام بیداری کشیدم تا این که آن شب سخت را با تب‌ولرز به صبح رساندم.
صبح روز بعد کامران و کوروش که با وخامت حال من مواجه شدند من را به یک درمانگاه
در نزدیکی خانه رساندند.

کوروش به کامران تاکید می‌کرد که بماند پیشم و توی خانه از من مراقبت کند. وقتی
به من سرم وصل می‌کردند بالای سرم ایستاده بود و انگار که با یک پرستار ناشی طرف
بودیم با نگرانی حرکاتش را دنبال می‌کرد.

– از بچگی از دکتر و آمپول می‌ترسیدم.

کامران با تاکید گفت:

– منم.

پرستار جوان به دو برادر لبخند زد.

– به قیافه‌هاتون نمی‌خوره ترسو باشین.

و چون واکنش دلخواهش را از سوی هیچ‌کدام‌شان ندید پرده را کشید و وقتی داشت
می‌رفت با گفتن:

– لطفا برین بیرون و منتظر بمونید.

انگار که خواست بی‌توجهی‌شان را نسبت به خودش تلافی کند.

من که هنوز همه جای بدنم درد می‌کرد و از تب زیاد حس می‌کردم از نفس‌هایم آتش
زبانه می‌کشد نالیدم و گفتم:

– ولی من باید برم دانشگاه. بعد از این که سرم تموم شد...

کامران با ملاحظت گفت:

۷۸ □ دشمن عزیز من

– ترمه جان داری از تب می‌سوزی. حالا به امروز نری چی می‌شه مگه؟
کوروش مثلا می‌خواست با مزاحی شیرین من را بخنداند.
– اگه گفتن واسه موجه کردن غیبتت بابات رو بیار، منو ببر.
کامران که انگار یادش به خاطره‌ی بامزه‌ای افتاده بود خیره به نیمرخ برادرش خنده‌کنان گفت:

– یادته به بار از مدرسه فرار کردم گفتن باید بابات رو بیاری تو هم کلاه و سبیل مصنوعی گذاشتی اومدی جای بابا و غیبتم رو موجه کردی؟
کوروش لبخندزنان فقط سر تکان داد که یعنی یادم است. نگاهش هنوز به من بود. نمی‌دانم دو برادر پیش خود چه فکر می‌کردند که زیر سرم با تب چهل‌درجه به خاطره‌ی خوشمزه‌شان هرهر بخندم؟
وقتی داشت نرم‌نرمک خوابم می‌برد کوروش هم خداحافظی کرد و رفت. توی آن وضعیت نیمه‌هوشیارم سفارش‌های آخرش را هم که داشت به کامران می‌کرد شنیده بودم.
– ببرش خونه براش لیموشیرین آب بگیر بده بخوره. سوپ بلدی بپزی که؟ حتما همه چی توی یخچال تون دارین... همه رو با هم قاطی کن بریز توی قابلمه بذار بپزه. توش حتما هویج هم بریز. خر نشی با این حالش بذاری بره دانشگاه. اگه حالش بهتر نشد حتما زنگ بزن و بهم خبر بده. زنگ زدم خونه جواب بده. نگران می‌شم.

کامران می‌گفت کوروش چندباری از محل کارش تماس گرفته و جویای حالم شده و وقتی به خانه برگشت و من خواب بودم کنار بالینم حاضر شد. کامران ذوق می‌کرد و می‌گفت:

– کوروش همیشه حواسش به ماس. حتی اگه ازت خوشش نیاد و می‌دونه ازش بدت میاد، باز ما رو ول نمی‌کنه و توی هر شرایطی کنارمونه.
کاری به این ندارم که کامران همیشه دلش می‌خواست با بزرگ‌نمایی از برادرش یک قهرمان بسازد و از بچگی او را به خاطر تمام کارهایش می‌ستود. رفتار توام با دلسوزی کوروش برای من عجیب‌غریب بود و نمی‌توانستم این تناقض‌ها را برای خودم هضم کنم و باور کنم که غول کودکی‌هایم مهربان شده باشد.
روز بعد، هرجوری بود راهی دانشگاه شدم. هرچند دکتر توصیه کرده بود دوروز استراحت مطلق داشته باشم و از خانه بیرون نروم اما من دلم نمی‌خواست به خاطر یک سرماخوردگی کوفتی کلاس‌هایم را از دست بدهم.

غیبت من آوا و گلاره یکی دیگر از دوستانم را که با هم چندین واحد مشترک داشتیم، نگران کرده بود. بعد هم با مهربانی جزوه‌های کلاس‌های روز قبل را در اختیارم گذاشتند. مامان و بابا قرار بود به دیدن مان بیایند. اول می‌خواستند بچه‌ها را بسپارند دست ننه طوبی و خودشان دوتایی راهی تهران شوند اما وقتی گفتیم دلتنگ‌شانم تصمیم گرفتند سفرشان را به سه روز آخر هفته موکول کنند که بتوانند تارا و مانی و مونا را هم با خود بیاورند. اما یکهو فهمیدیم خاله مه‌لقا و حاج‌کاظم و کمند هم در این سفر همراهی‌شان می‌کنند. ظاهرا دلتنگی و دوری همزمان طاقت همه را بریده بود.

فصل اول □ ۷۹

مهمانان عزیزمان شب چهارشنبه، پیش ما بودند. من هم که دیگر از بند سرماخوردگی به طور کامل رها شده بودم با انرژی کامل خودم را برای میزبانی از دو خانواده آماده کرده بودم. برای شام قورمه‌سبزی پخته بودم و برای بچه‌ها هم ماکارونی. مانی و مونا عاشق ماکارونی‌های من بودند و ماکارونی مامان هیچ‌وقت باب میل‌شان نبود. به‌خصوص که مامان ماکارونی را با سویا می‌پخت و من با گوشت چرخ‌کرده و قارچ و فلفل‌دلمه‌ای فراوان. دیدارها تازه شده بود و از این‌که بعد از مدت‌ها همه با هم دور یک سفره جمع شده بودیم خوشحال بودیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. همه از دست‌پختم تعریف و تمجید می‌کردند. همه به جز کوروش که انگار توی دنیای مجازی خودش بود.

کمند میان برادرهایش نشست و از این‌که توجه و مهر هردو نفرشان را به یک اندازه دریافت می‌کرد خوشحال بود. اما همه می‌دانستیم که او برادر بزرگ‌ترش را جور دیگری دوست دارد. البته کوروش هم از محبت برادری چیزی برایش کم نمی‌گذاشت. دلم برای تارا می‌سوخت که هرچه می‌خواست توجه کوروش را به خودش جلب کند تلاش‌هایش به جایی نمی‌رسید.

توی آشپزخانه غر می‌زد و می‌گفت:

— انگار اصلا منو نمی‌بینه.

وقتی داشتم ته مانده‌ی برنج را از توی دیس پاک می‌کردم، یک نگاه به قیافه‌ی در هم و عصبانی‌اش کردم و با سرزنش گفتم:

— این همه راه از شمال اومدی دیدن خواهرت یا دلبری از اون؟

در حالی‌که داشت با انگشتان بلند و کشیده‌ی دستش بازی می‌کرد با حالتی از سرخوردگی گفت:

— خب راستش هردو.

یک توسری هوایی برایش فرستادم و بعد برای این‌که خیالش را راحت کرده باشم گفتم:

— فکرشو از سرت بیرون کن. تو تازه پونزده‌سالته. بهتره فقط به درسات فکر کنی. هنوز خیلی زوده که فکرت رو درگیر این جور چیزا کنی.

و آب پاکی را هم ریختم روی دستش.

— اون خودش یه دوست دختر داره که با هم خیلی صمیمی‌ان.

داشتم گوشه‌ی چشمی می‌پاییدمش. امیدوار بودم که معنی "با هم خیلی صمیمی‌ان" را خوب درک کرده باشد. انگار به یک باره کاخ آرزوهایش را روی سرش خراب کرده بودم. با آهی از نهاد برآمده نگاهم کرد.

— خوش به حال اون دختره.

مکثی کرد و بعد با غصه گفت:

— حتما باید خیلی خوشگل باشه.

حواسم نبود که با چه قساوتی قلب کوچک و امیدوارش را له می‌کنم. من به عنوان یک خواهر بزرگ‌تر و دلسوز صلاح را در این می‌دیدم که هرچقدر شده فکر کوروش را از سرش

۸۰ □ دشمن عزیز من

بیرون کنم. تارا هنوز خیلی بچه بود و برعکس من احساساتی و همیشه در خیال خودش رویاهای شیرینی می‌بافت. از کوروش به خاطر جذبه‌های ظاهری‌اش که مورد علاقه‌ی هر دختری بود خوشش می‌آمد اما من مطمئن بودم که او نمی‌تواند مرد آرزوهایش باشد.

— آره اتفاقا هم خیلی خوشگله و هم خیلی پولدار.

— براش نامه نوشتم.

آن قدر از شنیدن این جمله عصبانی شده بودم که کم مانده بود بزنم زیر گوشش.

— تو غلط کردی! الان کجاس نامه؟

تارا انگار از گفتنش پشیمان شده بود.

— می‌خوایش چه کار؟ اصلا دروغ گفتم.

اما من دست از سرش برنداشتم و با همان قیافه جدی و لحن تحکم‌آمیزم گفتم:

— بدهش به من نامه رو والا همین حالا بابا رو صدا می‌زنم و بهش می‌گم.

مجبور شد نامه را که توی لباس زیرش قاچم کرده بود دریاورد و بدهش به من.

— تو رو خدا به بابا چیزی نگی.

بی‌توجه به زنگ التماس‌آلود صدایش گفتم:

— هیچ‌وقت خودت رو پیش هیچ پسری خوار و ضعیف نکن. فهمیدی؟

چشمانش به اشک نشسته بود. در امتداد نگاه غمگینش آرام سر تکان داد و با شنیدن

صدای کمند فوری اشک‌هایش را پاک کرد. من هم آن نامه را لوله و بعد فرو کردم توی

آستینم تا سر فرصت اول آن را بخوانم و بعد سر به نیستش کنم.

کمند ظرف‌ها را توی دوری (مجمه) ریخته و با خودش به آشپزخانه آورده بود.

یک نگاه مشکوک به من و تارا انداخت و پرسید:

— دوتا آجیا موندین توی آشپزخونه چی زیرگوش هم پیچ‌پیچ می‌کنین؟

کمند همسن تارا بود و با هم در یک مدرسه درس می‌خواندند و من امیدوار بودم که

تارا تا به حال چیزی از تمایلات قلبی‌اش به او نگفته باشد. برای این‌که حواسش را از

خودمان پرت کرده باشم گفتم:

— بازم ظرف روی سفره مونده؟

گفت «نه» و بعد چرخ‌تی توی آشپزخانه زد.

— ماشین ظرفشویی توی جهیزیه‌ت نداشتی؟

برگشت و با ناباوری نگاهم کرد و لب پایینش را داد جلو. یعنی مثلاً خیلی تعجب کرده

بود.

— این پریسا دخترعموم یه سال جلوتر از شما عروسی کرد. توی جهیزیه‌ش هم

ماشین ظرفشویی داشت هم اسپیلت.

وقتی داشتم با دستمال کاغذی قورمه‌سبزی‌ها را از ته بشقاب‌ها پاک می‌کردم و

می‌ریختم توی سطل زباله به طعنه گفتم:

— واسه دخترعموت یه خونه‌ی نوساز دویست متری آماده کرده بودن. بایدم برای

جهیزیه سنگ‌تموم می‌داشتن.

و با لحن حق به جانب‌تری ادامه دادم:

فصل اول □ ۸۱

– وقتی آدم خونه از خودش نداره، بهتره بارخونهش سبک باشه که روی دوش سنگینی نکنه عزیزم.

و یک لبخند ملیح و خواهرشوهرکش تقدیمش کردم.

کمند لب ورچید و با حرص نگاهم کرد. اما زبانش هنوز از کار نیفتاده بود.

– خب داداش کوروش منم این جا مستاجر. ولی ماشالا (ماشالله) وسایل خونهش مجهزه. فکرشم نمی کردیم این قدر با سلیقه باشه.

حرکات دستم در جابه جا کردن ظروف روی میز، توام با کمی عصبانیت شده بود.

– مطمئنی داداش کوروش مستاجر؟

گیج و منگ نگاهم کرد و گفت:

– خب آره! یعنی چی مطمئنم؟

تارا، انگار که ترسیده بود جروبحث مان شود، داوطلبانه گفت:

– من ظرفا را می شورم.

پیش بند به خودش بست و رفت و جلوی سینک ایستاد. کمند خیلی زورش آمد تا با اکراه گفت:

– منم میام آب می کشم.

بعد از مرتب کردن آشپزخانه، برای شان چای تازه دم بردم. بابا داشت روی مخ حاج کاظم کار می کرد که مثلا راضی اش کند یک تکه از زمین هایش را بفروشد تا با شراکت پسرهایش توی تهران آپارتمان سازی کنند. من سعی داشتم با ایما و اشاره به کامران بفهمانم که تو هم یک چیزی بگو. دوزاری اش کج بود و زودتر از او کوروش فهمید و با حالتی پرتاسف سری برایم تکان داد. وقتی سینی چای را مقابلش گرفتم، نگاه خشک و بی روحش روی صورتم قفل ماند اما دستش به طرف استکان چای نرفت. نمی دانم چرا به نظرم مشکوک و غیرعادی می رسید. با تعجب پرسیدم:

– چایی نمی خوای؟

و چون دیدم واکنشی از خود نشان نداد شانه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی از مقابلش گذشتم. کمی بعد از آن یادم افتاد همین که از کنارش رد شدم خم شد و از جلوی پایش چیزی را از روی زمین برداشت و گذاشت توی جیب.

مامان و خاله مهلقا روی مبل نشسته بودند و داشتند پشت سر زن دایی محسن غیبت می کردند که از نظر آنها زن بسازی نبود و مدام بی خودی با ننه طویی دعواش می شد. از منظر دوخواهر همیشه حق با ننه طویی بود و او حتی اگر زبان تند و تیزی داشت اما مقصر هیچ کدام از دعاها نبود و این زن برادرشان بود که فتنه گری می کرد.

کامران کم کم داشت رویش پیش پدرش باز می شد. از پیشنهاد بابا استقبال کرده بود و با آب و تاب از سود هنگفت ساخت و ساز در تهران گفت. حتی نشانی یکی دو خانه ی کلنگی را هم به پدرش داد و گفت که زمینش مثل طلا است و می شود چند واحد آپارتمان شیک از آن درآورد.

اما حاج کاظم مثل پینوکیو نبود که راحت گول گریه نره و روباه مکار را می خورد. خوب بلد بود حرف را بیچاند و خودش را از مخمصه نجات بدهد.

۸۲ □ دشمن عزیز من

— می‌گن تهرون قراره به زودی یه زلزله‌ی بزرگ بیاد و کلی ساختمان و بیرون می‌شه! شمام شنیدین؟ بیچاره اینایی که این همه پول واسه این قوطی کبریتا می‌دن. بعد کی می‌خواد ضرر و زیان‌شون رو بده؟ دولت؟

بعد خودش جواب خودش را داد:

— دولت از کجا بیاره؟ مگه خسارت سیل‌زده‌های چند سال پیش مازندران رو دادن که پول زلزله‌زده‌ها رو بدن؟

کوروش که انگار از زیرکی پدرش خوشش آمده بود، با کنایه به بابا می‌گفت:

— آقا سهراب این امامزاده شفا نمی‌ده. بی خیال.

بابا با قیافه‌ای مایوس و تسلیم نیشخند زد و گفت:

— شفا نمی‌ده که هیچ، کورم می‌کنه.

کمند و تارا هنوز توی آشپزخانه بودند و داشتند ظرف‌های شسته شده را دستمال می‌کشیدند و توی کابینت می‌چیدند. به مانی و مونا که پا برزمین می‌کوبیدند و از من تقاضای ژله‌هایی را می‌کردند که قولش را به آنها داده بودم، گفتم:

— شما برین بیرون، خودم براتون میارم.

موقع بیرون رفتن از آشپزخانه یکی‌یکی خودشان را به تن کوروش کشیدند و تندتند بیخشیدی گفتند و رفتند. من حواسم به تارا بود که با ورود کوروش دستپاچه شده بود و با لپ‌های گلی سرش را انداخته بود پایین. یک دستش را به دیوار تکیه زد و از من پرسید:

— قرص سردرد داری؟

— استامینوفن یا ژلوفن؟

— چه می‌دونم. یه چیزی که سردردم رو سریع خوب کنه.

— هردوش رو این چند روزی که مریض بودم تموم کردم.

با کفری درآمده گفت:

— پس چرا می‌پرسی این یا اون؟

شانه زدم بالا و بدون این‌که نگاهش کنم و به روی خودم بیاورم که دستش انداخته‌ام با بی‌خیالی گفتم:

— حواسم نبود.

کمند با دلسوزی گفت:

— الهی بمیرم برات. بذار ببینم مامان توی کیفش قرص چی داره.

با مظلوم‌نمایی گفت:

— ولش کن. بعد ازش می‌گیرم. تو فعلا یه لیوان چایی به من بده همین جا بشینم بخورم. این زن داداش عزیزت که بهمون چایی نداد.

و تا نگاه‌مان با هم تلاقی کرد من پشت‌چشمی نازک کردم و رفتم سر وقت یخچال تا ژله‌ی مخصوص دوقلوها را در بیاورم.

کمند که برای خوش‌خدمتی به برادرش حاضر و آماده بود "چشم" غلیظی گفت و به سمت کتری روی اجاق‌گاز رفت. نمی‌دانم تارا چه حالی شد وقتی کوروش او را مورد خطاب خودش قرار داده بود.

فصل اول □ ۸۳

– تارا تو هم که عین ترتر همهش داری قد دراز می‌کنی! از آخرین باری که توی عروسی دیدمت انگار نیم‌متر بلندتر شدی!

برگشتم نگاهی به تارا انداختم. از فرط هیجان کلی زرد و قرمز و نارنجی شد تا در جوابش با کمرویی گفت:

– نه من فقط یک‌وشصت‌وهفت سانت قدمه. قد ترمه یک متر و هفتادودو سانته.

– فضول قد من نباش.

مثلا به در گفتم که دیوار بشنود. اما دیوار مورد نظرم سفت و سخت‌تر از آن بود که حرف من در او اثر کند.

– می‌گن تو اون دنیا قدبلندی رو که می‌برن جهنم از سر و پا فشارشون می‌دن و پرس‌شون می‌کنن بعد می‌ندازن‌شون توی آتیش که هیزم کمتری بیره.

تارا به سادگی یک دختر بچه‌ی سه سال و نیمه ترسید و گفت:

– جدی؟

رو به تارا چشم‌غره رفتم و گفتم:

– داره دستت می‌ندازه.

و یک دستم را به کمرم زدم و رو به کوروش گفتم:

– تو واقعا سرت درد می‌کنه؟

از نگاه تخشش شرارت می‌بارید. دلم می‌خواست دستم را دراز می‌کردم و آن لبخند گزنده را از روی لب‌هایش بردارم. کمند لیوان چای را مقابل برادرش گذاشت و گفت:

– می‌رم از مامان برات قرص بگیرم.

من هم ژله‌های توت فرنگی و پرتقال را به دستش دادم و گفتم:

– اینا رو هم بی‌زحمت بده به دوقلوها.

نمی‌خواستم کوروش و تارا را توی آشپزخانه تنها بگذارم. بعد از رفتن کمند، داشتم قورمه سبزی باقی‌مانده را توی ظروف مخصوص می‌ریختم که بعد از سرد شدن توی فریزر بچینم‌شان. ناگهان متوجه شدم نامه‌ی لوله شده‌ی تارا توی آستینم نیست. با دستپاچگی نگاهی به دور و برم انداختم و بعد شروع به تفتیش آستینم کردم. تارا با تعجب داشت نگاهم می‌کرد و با اشاره از من می‌پرسید چی شده؟ من هول بودم و داشتم به مغزم فشار می‌آوردم که یادم بیفتد ممکن است کجا انداخته باشمش و هردو مواظب بودیم که کوروش متوجه‌ی چیزی نشود. آرام و باطمینان داشت چای‌اش را می‌خورد و ظاهرا حواسش به ما نبود.

مامان تارا را صدا زد و تارا که هنوز با نگرانی حرکات من را دنبال می‌کرد در امتداد نگاهی پریشان به من، مجبور شد برود. دوباره داشتم توی آستینم را با دقت می‌گشتم و امیدوار بودم آن کاغذ لعنتی را پیدا کنم که صدای خونسرد کوروش من را در جای خودم می‌خکوب کرد

– دنبال این می‌گردی؟

هراسان به طرفش برگشتم و آن نامه‌ی لوله شده را که توی دستش دیدم قلبم ریخت و نفسم راه خودش را توی سینه‌ام گم کرد. نگاهش... آه نگاهش آن لحظه داشت من را در

۸۴ □ دشمن عزیز من

خودش زنده به گور می‌کرد.

دست‌وپای خودم را حسابی گم کرده بودم اما فکر کردم اگر همین حالا از تک‌وتا بیفتم راه را برای عرض‌اندام بیشتر او در برابر خودم باز گذاشته‌ام. اخم غلیظی جای بهت را توی صورت‌م گرفت.

– دست تو چی کار می‌کنه؟! –

گفتم و با قدم‌های بلند به سمتش رفتم. کاغذ لوله‌شده را میان دو انگشتش گرفته بود و با چشمانش داشت کارآگاهانه از من بازخواست می‌کرد.

– نمی‌دونم. تا اون‌جا که یادمه من دستم رو توی آستینت نکردم که درش بیارم. مثل این‌که نباید می‌افتاد جلوی پام. اما خب از اون‌جا که هیچ‌وقت ماه پشت ابر نمی‌مونه افتاد. قیافه‌ی جدی خودم را به زور حفظ نگه داشته بودم. چه خوب که نمی‌دید توی دلم از ترس چه ولوله‌ای به پا است.

– ماه پشت ابر نمی‌مونه چیه؟ واسه خودت قصه می‌بافی؟

و فکر کردم "یعنی نامه رو خونده؟" با این‌که نمی‌دانستم تارا توی آن نامه چه نوشته اما هرچه بود خدا خدا می‌کردم نخوانده باشدش. آدم نامه را از دستش بگیرم که دستش را بالا برد و خیره به قیافه‌ی عصبانی و معترض من گفت:

– یه نامه‌ی عاشقانه‌س. نمی‌تونم حدس بزنم واسه کی نوشته شده.

تا گفت نامه‌ی عاشقانه نفسم رفت و به زور برگشت. با سرزنش گفتم:

– یاد نگرفتی هنوز به چیزی که مال تو نیست دست نزن؟ نباید می‌خوندیش.

– فکر می‌کنم یه شهروند تهرانی هم این جور وقتا نتونه جلوی کنجکاویش رو بگیره پرنسس.

این را با تمسخر گفت و بعد بلافاصله چهره‌اش در هم شد. چشمانش را تنگ و باریک کرد و با لحن خشن و غرنده‌ای گفت:

– وای به حالت اگه بفهمم این نامه برای کی نوشته شده و تو داری یواشکی غلطای زیادی می‌کنی.

– غلطای زیادی می‌کنی چیه؟ بدهش به من.

و به زور نامه را از دستش قاپیدم. درست همان لحظه که کمند با قرص استامینوفن از راه رسید و ما را در یک حالت عجیب و غیرعادی در مقابل هم دید. من کمی هول شده بودم کاغذ را توی دستم مچاله کردم و همان‌طور که داشتم توی دلم به تارا بد و بی‌راه می‌گفتم شتاب‌زده به سمت یخچال رفتم تا به کارم برسم. نگاه‌های کمند بی‌اندازه مشکوک بود اما چیزی نگفت و یا به روی خودش نیاورد. قرص را جلوی برادرش گذاشت و بعد در سکوت از پارچ آب‌یخ روی میز برایش یک لیوان آب ریخت. برای دقایقی سکوت سرد و سهمگینی بر جو آشپزخانه حاکم شد. کسی چیزی نمی‌گفت اما یک دنیا حرف گزنده پشت این سکوت، معلق مانده بود.

آن شب من و تارا پیش هم خوابیدیم.

کامران را به زور به طبقه‌ی بالا فرستادم تا شب را کنار خانواده‌اش سر کند که ما هم این پایین با هم باشیم. من و تارا به عادت بچگی سرهای‌مان را کنار هم گذاشته و

فصل اول □ ۸۵

پاهای مان را به دیوار زده بودیم و با هم حرف می‌زدیم. من به او نگفته بودم که نامه به شکل عجیبی سر از دستان کوروش درآورده. یعنی دقیقا همان چیزی که من نمی‌خواستم و او می‌خواست. گفته بودم نامه ته آستینم فرو رفته بود و بعد پیدایش کردم. او هم باورش شده بود. متن نامه در حد پنج شش خط بود. پر از دوستت دارم و مدح و ستایش اغراق‌آمیز. هیچ جا اسمی از کوروش نبرده بود و شاید چون مخاطب مشخصی نداشت کوروش فکرهای نامربوطی درمورد آن نامه و من کرده بود.

– ترمه؟

– هوم؟

– تو خوشبختی؟

این سوالی بود که من نمی‌توانستم بلافاصله برایش یک جواب قطعی پیدا کنم. باید حتما روی آن فکر می‌کردم. برای همین هم بعد از دودوتا چهارتا کردن با مکث و تاخیر در جوابش گفتم:

– خب تا حدودی آره. هم دارم توی تهران زندگی می‌کنم هم دانشگاه می‌رم. دوتا از بزرگ‌ترین آرزوهایم برآورده شدن.

– منظورم خوشبختی در کنار کامران بود؟ راضی هستی؟

– خب من و کامران هنوز خیلی وقت داریم تا خوشبختی رو واسه هم بسازیم. اون هنوز عاشقمه و من هم فکر می‌کنم یه روز خیلی دوستش داشته باشم. در حال حاضر شرایطمون عادی.

و توی ذهنم ادامه دادم: "البته منهای اتفاقات ناخوشایند اتاق خواب‌مان."

– اگه هر دو تون به یک اندازه عاشق بودین بهتر نبود؟

– عشق که زوری نمی‌شه. باید خودش اتفاق بیفته. من از اولم به عشق قبل از ازدواج اعتقاد نداشتم. عشقی که بعد از ازدواج بیاد قوی تره.

– اگه هیچ وقت نیاد چی؟

– چی هیچ وقت نیاد؟

– عشق بعد از ازدواج رو می‌گم.

باز تارا فیلسوف شده بود و من را توی یک تنگنای فکری گیر انداخته بود. از این که برای سوالش جوابی نداشتم، بفهمی نفهمی عصبانی بودم.

– نمی‌دونم بهش فکر نکردم. ولی خب زندگی ادامه داره. عشقم نیاد حتما دوست‌داشتنی هست که آدمو به ادامه‌ی زندگی امیدوار کنه. هرچند من مثل تو نیستم که ذهنمو درگیر عشق و این خزعلات کنم. عشق آدمو ضعیف و توسری خور می‌کنه. یه جور سرطان قلبیه که هست و نیست آدمو به نابودی می‌کشونه. ترجیح می‌دم یه زندگی آرام و کم‌هیجان داشته باشم و به جاش به آرزوهای دیگه برسم تا این که درد عشق بکشم و همه‌ش یه چشمم اشک باشه و یه چشمم خون. همه که نباید حتما عاشق بشن. از نظر من عشقای شورانگیز فقط توی فیلم و مانا پیدا می‌شه. توی دنیای واقعی هیچ عشقی وجود نداره. همه‌ی اینایی که دم از عشق می‌زنن یه روز یا پشیمون می‌شن یا عاشق یکی دیگه. البته اینم اسمش عشق نیست. هوسه که بهش برچسب عشق می‌زنن. از من می‌شنوی

۸۶ □ دشمن عزیز من

هیچ وقت طرف عشق نرو.

– خودت گفتی عشق یه اتفاقه و خودش می افته. پس ممکنه حتی اگه طرفشم نریم خودش بیاد و اتفاق بیفته.

داشت حرف های من را علیه خودم به کار می برد دختره ی احمق. من خسته بودم و دلم یک خواب طولانی می خواست و تارا تازه می خواست با من در رابطه با موضوع عشق مناظره راه بیندازد.

– گفتم که عشق یه بیماریه. یه جور سرطان قلبی و حتما توی مدرسه یاد گرفتی که بهترین راه مبارزه با سرطان چیه؟ پیشگیری و همیشه پیشگیری بهتر از درمان جواب می ده ددا جان (خواهرجان).

و بعد خمیازه ی طولانی کشیدم و نشان دادم که چقدر خوابم می آید. پاهایم را از روی دیوار برداشتم و بالشم را گذاشتم سرچایش و سروته شدم.

– بهتره دیگه بخوابیم. صبح زود باید پاشم به فکر تهیه ی ناهار باشم. او هنوز سروته نکرده بود و پاهایش روی دیوار مانده بود.
– ترمه؟

گیج خواب بودم و حال حرف زدن نداشتم.

– هوم؟

– کاش می داشتی نامه رو بدم به کوروش. دلم می خواست بدونم نظرش راجع به من چیه؟

– من می دونم نظرش چیه. اون حتی بهت فکر نمی کنه. تو براش با کمند فرقی نداری.

– اگه اینا رو خودش بهم می گفت من دیگه با خیال راحت از فکرش می اومدم بیرون و از این بیماری عشق که تو می گی پیشگیری می کردم.

با صدای کشدار و بی حوصله ای گفتم:

– تارا اگه باز بخوای ادامه بدی منم برای این که از یه سردرد بد پیشگیری کنم با عرض معذرت مجبور می شم از اتاق پرت کنم بیرون. حالمو با این عشق عشق گفتنات بیشتر از این دیگه به هم زن. شب بخیر.

کوروش

روی تراس ایستاده بود و داشت نوشیدنی می خورد. اعضای خانواده همه بعد از یک شب نشینی طولانی سر جای شان خوابیده بودند. پدرش و کامران بسترشان را توی هال پهن کرده بودند و مادرش با کمند توی یکی از اتاق های خواب. ولی خواب هنوز به چشم او نیامده بود.

وقتی صدای خرناس پدرش بلند شد و خیالش راحت که او خوابیده، سروقت یخچال رفت و قوطی نوشیدنی را از ته وسایلی که جاسازی کرده بود برداشت و یواشکی روی تراس آمده بود تا لبی تر کند. فکرش معشوش بود و مدام متن آن نامه را با حروفی درشت جلوی چشمانش می آورد.

فصل اول □ ۸۷

"تو اون قدر دست‌نیافتنی هستی که اگه یه روز بهت برسم حتما از خوشحالی می‌میرم." یعنی اون نامه برای کی نوشته شده؟ ممکنه نویسنده‌ش ترمه باشه؟ قوطی نیمه‌خالی داشت توی مشتتس مچاله می‌شد. هنوز درگیر افکار موهوم خودش بود و دلش در سینه آرام و قرار نداشت که صدای کمند را پشت سر خودش شنید.

– داداش؟

برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

– نخوابیدی هنوز؟

اخم‌هایش در هم شد.

– روسریت رو بنداز سرت.

– الان که تاریکه. کسی نیست ببینه.

و چون نگاه خشمناک و ممتد برادرش را خیره به خود دید مجبور شد روسری‌اش را که افتاده بود دور گردنش روی سرش بکشد.

– نه. راستش وقتی جام عوض می‌شه خوابم نمی‌بره.

کوروش چیزی نگفت و زل زد به نقطه‌ای تاریک در روبه‌رو. کمند کمی این‌پا و آن‌پا کرد

– داداش تو داری ادامه تحصیل می‌دی؟

ذهن کوروش لحظه‌ای از کار ایستاد.

– چطور؟

– آخه وقتی رفتم از حموم اتاقت شامپو بردارم بدم به بابا که می‌خواست دوش بگیره، چندتا کتاب و جزوه دیدم توی اتاقت.

کوروش که دلش نمی‌خواست تا قبل از اخذ دیپلمش کسی از این موضوع مطلع شود و حالا خواهر فضولش این را فهمیده بود، ناخشنود گفت:

– درموردش به کسی چیزی نگو.

کمند خوشحال از این که شریک راز بزرگ برادرش شده، هیجان‌زده گفت:

– باشه نمی‌گم ولی خیلی کار خوبی کردی داداش. واقعا حیف بود که حتی دیپلمم نداشته باشی.

کوروش چیزی نگفت و کمی دیگر از آن مایع تلخ و گس را به خورد خودش داد و امیدوار بود کمند همان لحظه تنه‌ایش بگذارد اما ظاهرا بی‌خوابی کمند از عوض شدن جایش نبود. فضولی و میل به کنکاش او را از بستر خوابش فراری داده بود.

– داداش؟

– هوم؟

– یه سوال بپرسم؟

کمی بی‌حوصله گفت:

– بپرس.

– تو هنوزم از ترمه مثل قبلاها بدت میاد دیگه، نه؟

۸۸ □ دشمن عزیز من

سوال عجیبی بود و باعث شد کوروش برگردد و مشکوک نگاهش کند.
- چی شد که اینو می‌پرسی؟
کمند برای پوشاندن شک و ابهامی که چهره‌اش را دربر گرفته بود لبخندی مصنوعی زد و گفت:
- وقتی اومده بودم آشپزخونه دیدم تو یه کاغذ دادی دستش. هردوتون منو که دیدین دستپاچه شدین. گفتم شاید...
- شاید چی؟
کوروش آن قدر جدی و جری شده وسط حرف‌هایش پریده بود که کمند دست‌وپای خودش را گم کرد و جراتش را از ادامه دادن به حرف‌هایش از دست داد.
- هیچی. همین جور.
نگاه میرغضب برادرش هنوز داشت روی صورتش سنگینی می‌کرد.
- همیشه به چشمات اعتماد نکن. گاهی چیزی که می‌بینی با چیزی که هست، یکی نیست.
قیافه‌ی کمند جوری بود که انگار اصلا متوجه‌ی منظور او نشده. درک این جمله "چیزی که می‌بینی با چیزی که هست یکی نیست" کمی سخت بود و شاید کمند باید تا صبح به آن فکر می‌کرد تا به معنی‌اش می‌رسید. همراه با لبخند احمقانه‌ای گفت:
- بله داداش. حق با شماس.
و از ترس مواخذه شدن بیشتر، شب بخیر گفت و بعد او را روی تراس به حال خودش تنها گذاشت.
کوروش خشمگین از افکار باطلی که به سر خواهرش زده بود آخرین جرعه‌های باقیمانده‌ی ته قوطی را سر کشید و کامش که تلخ‌تر شد دیوانه‌وار با خودش اندیشید:
- باید ته‌وتوی اون نامه رو به دست بیارم. اگه ترتر خانم داره یواشکی به برادرم خیانت می‌کنه، وای به حالش!

این چهارمین روز پی‌درپی بود که حول‌وحوش ساعت چهار از محل کارش بیرون می‌زد و خودش را با موتور یکی از کارگرهایی که زیر دستش کار می‌کرد به حوالی دانشگاه می‌رساند. روز اول و دوم ترمه را ندیده بود. ظاهراً زودتر از این که او برسد راهی خانه شده بود. روز سوم او را دید که از جمع دوستانش جدا شد و پیاده راه برگشت به خانه را در پیش گرفت. و او هم به طور نامحسوس تا دم در خانه تعقیبش کرده و بعد دوباره سر کارش برگشت و باز به جبران مرخصی دو سه ساعته‌اش تا دیروقت توی کلینیک تخصصی ماشین‌های خارجی مشغول به کار ماند و حالا روز چهارم بود. هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت رگبار پاییزی باریدن بگیرد. موتورش را کنار یک درخت گذاشت و همان‌جا کمین کرد و منتظر ماند. از این که ساعت دقیق خروجش از دانشگاه را نمی‌دانست کلافه بود. رفت‌وآمدها را با دقت زیر نظر داشت. یک ساعتی گذشت و خبری از آمدن ترمه نشد. تا این که رعدوبرق زد و طبق پیش‌بینی‌اش رگبار تندی باریدن گرفت. هرچند سرپناهی نبود اما ترجیح داد همان‌جا زیر باران بایستد و جایی نرود. دانشجویهای دختر و پسر زیر آن باران

فصل اول □ ۸۹

تند، هراسان در حال آمدن و رفتن بودند. بعضی‌ها در حال دویدن بودند تا هرچه سریع‌تر خودشان را به ایستگاه اتوبوس یا مترو برسانند. لباس‌هایش خیس شده بود و موهایش چسبیده بود روی پیشانی‌اش. اما از جای خودش تکان نخورد. تا این‌که حس کرد چشمانش دارند چهره‌ی آشنایی را به او علامت می‌دهند.

ترمه بود که امروز تک‌وتنها داشت بیرون می‌آمد. کیفش را مثل چتر روی سرش گرفته بود و داشت با حالتی جستجوگرانه به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد. از ترس این‌که مبادا در تیررس نگاهش باشد سرش را دزدیده بود اما چشمانش از تعقیب او دست برداشت. می‌دید که ترمه برخلاف مسیری که او را به خانه‌شان می‌رساند در حال رفتن است. دستپاچه بود و شاید هم به نظر عجله داشت. هنگام عبور از عرض خیابان نزدیک بود یک موتورسیکلت به او بزند کوروش هراسان از آنجا خیز برداشته بود که اگر شد بتواند او را از جلوی آن موتورسیکلت دور کند و بعد یادش افتاد که فاصله دور است و دستش به او نمی‌رسد. خدا را شکر می‌کرد که موتورسیکلت به موقع تغییر مسیر داد و ترمه هم با این‌که ترسیده بود اما به راه خودش ادامه داد.

"کجا داره می‌ره؟ ایستگاه اتوبوس و مترو رو هم که رد کرد."

رگبار داشت بند می‌آمد و دیگر خبر از آن بارش شدید نبود. او با ترس ناشناخته‌ای که شبیهش را تا به حال تجربه نکرده بود، کلاهش را سرش گذاشت. موتورسیکلتش را هم آماده کرد که در صورت لزوم بی‌معطلی سوارش شود. ترمه داشت با همان عجله به سمت یک ۲۰۶ سفید می‌رفت که چراغ راهنمایش روشن بود. زیرلب با حرص و عصبانیتی که باعث بیرون زدن تمام رگ‌های صورتش شده بود تکرار کرد:

— نه... نه... نه... سمت اون ماشین نرو ترمه. سمت اون ماشین نرو.

اما صدایش به گوش ترمه نرسید و پیش چشمان مات و مبہوتش او داشت سوار آن ماشین می‌شد. دیوانه‌وار ترک موتور نشست و با چنان ویراژی خودش را به اولین بریدگی رساند که در حالت عادی هم طی آن مسیر شلوغ با این سرعت و مهارت در کنترل موتور ممکن نبود.

چه رگباری گرفته بود. مجبور بودم خودم را به دندانپزشکی برسانم. والا زیر این باران از دانشگاه نمی‌زدم بیرون. گلاره گفته بود شوهرش طبق معمول راس ساعت پنج‌ونیم آن سوی خیابان منتظر آمدن او است اما چون امروز یکی از کلاس‌هایش دیرتر شروع شده بود نمی‌توانست خودش را به موقع به او برساند. از من خواست به آن سوی خیابان بروم و هم این خبر را به شوهرش بدهم هم این توفیق اجباری نصیبم شود که او من را توی این باران به مطب دندانپزشکی برساند که داشت از وقت ویزیتم می‌گذشت. یکی دوباری با گلاره و شوهرش تا یک مسیری رفته و سرخیابان منتهی به کوچه‌مان پیاده شده بودم اما تنهایی امروز باعث شده بود کمی دستپاچه باشم و توی معذورات قرار بگیرم.

کیفم را روی سرم گرفته بودم که باران مقنعه و موهایم را خیس نکند. با شتاب از عرض خیابان گذشتم و به یک موتورسیکلت که نزدیک بود به من بزند فحش دادم. البته فحش رکیکی هم نبود. در حد همین پدرسگ و مرض‌گرفته و به قول تارا فحش‌های

۹۰ □ دشمن عزیز من

پاستوریزه‌ای.

اسم شوهر گلاره، میلاد بود و گلاره گاهی به اختصار میلی صدایش می‌زد. این‌جا بود که من هم مثل کوروش فکر می‌کردم میلی بیشتر می‌خورد اسم سگ یا گربه یا پرنده‌ی خانگی باشد تا شوهر گنده و هیکل‌اش که حالا داشت پشت فرمان روزنامه می‌خواند. همین که زدم به شیشه، سر از روزنامه برداشت و نگاهم کرد. نزدیک بود من را نشناسد. باران داشت بند می‌آمد. کیف را از روی سرم برداشتم و لبخند احمقانه‌ای تحویلش دادم. انگار تازه من را یادش آمد، شیشه را پایین داد و بعد از سلام و احوال‌پرسی پیغام گلاره را به گوشش رساندم و خیلی زود پیشنهاد دلخواهم را از او شنیدم.

— باشه پس شما نمون زیر بارون. بیاین تا برسونم‌تون.

از خدا خواسته گفتم:

— ولی من مسیرم امروز به کم دوره‌ها...

با خنده و مهربانی گفت:

— اشکالی نداره. دوستای گلاره جان برامون عزیز و محترمن. بفرمایین بالا.

مودبانه لبخند زدم و تشکر کردم. اگر به من بود که دلم می‌خواست می‌نشستم روی صندلی عقب اما می‌دانستم این از ادب به دور است. پس ناگزیر بودم که روی صندلی جلو بنشینم. او روزنامه را تا کرد و انداخت روی صندلی عقب.

— چه بارونی گرفت! به ربع دیگه همین جور می‌بارید سیل راه می‌افتاد.

خواستم بگویم این باران در مقابل باران‌های سیل‌آسای شمال و آن باران معروفی که شب عروسی‌مان بارید چیزی نیست اما دیدم لزومی ندارد با یک مرد غریبه این حرف‌ها را بگویم. حالا بگیریم که نه خیلی غریبه، بلکه شوهر دوستم باشد. به هر حال صورت خوشی نداشت. باید با احتیاط جلوی پیش آمدن یک گفتگوی صمیمانه را می‌گرفتم. فقط به گفتن "بله همین طوره." اکتفا کردم.

ماشین راه افتاد. ترافیک سنگین بود و عبور و مرور کند. هنوز از توقفگاه قبلی چیزی دور نشده بودیم که تق محکمی به بدنه‌ی ماشین خورد. از ترس این‌که مبادا تصادف کرده باشیم هراسان به این‌ور و آن‌ور نگاه کردیم. یک موتورسی داشت موازی با ما حرکت می‌کرد و چهره‌اش زیر کلاه کاسکت معلوم نبود. سرش را تندتند تکان می‌داد و داشت یک چیزهایی می‌گفت و همزمان پایش را محکم به در سمت من می‌کوبید. من از ترس خودم را بغل زده بودم و منتظر بودم ببینم آقامیلاد چه واکنش قهرمانانه‌ای از خود نشان می‌دهد. او با گفتن:

— این دیوونه دیگه کیه؟

شیشه‌ی سمت من را پایین داد و رو به او با عصبانیت گفت:

— هششش. چته داداش؟ تازه از تیمارستان زدی بیرون؟

جرات نگاه کردن به بیرون از پنجره را نداشتم. می‌ترسیدم هر لحظه چاقویی چیزی سمت من نشانه برود. هرچند هیچ دلیل موجهی هم برای این خفت‌گیری توی ماشین در حال حرکت نمی‌دیدم. اما خب اینجا تهران بود و از این اتفاقات عجیب و ترسناک کم نمی‌افتد. ترسی که در وجودم بود در مقابل آن هراس مرگباری که با شنیدن صدای

فصل اول □ ۹۱

غرشناک کوروش به جانم افتاد هیچ بود.

– ماشین رو نگه‌دار عوضی. گفتم نگه دار.

و با پایش ضربه‌ای دیگری به بدنه ماشین وارد کرد. آقا میلاد انگار دیگر آن رویش آمده بود بالا. ماشین را نگه داشت و در حالی که داشت تندتند کمر بند ایمنی‌اش را باز می‌کرد با لحنی غران و عصبانی گفت:

– ماشین رو نگه داشتم ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی پفیوز.

هنوز جرات نگاه کردن نداشتم. خدا خدا می‌کردم گوش‌هایم در تشخیص صدا اشتباه کرده باشند. قلبم هر لحظه در حال ایستادن بود و همین که در سمت من باز شد حس کردم روحم به ملکوت اعلی پیوست.

– بیا پایین.

این را با تحکم گفت و همان لحظه با آقا میلاد که بی‌محبا به سمتش هجوم برده بود گلاویز شد. فحش و بدوبی‌راه بود که داشت مثل نقل‌ونبات بین‌شان رد و بدل می‌شد و کم‌کم داشت کار به جاهای باریک می‌کشید. برای این‌که جلوی درگیری و آبروریزی بیشتر را گرفته باشم و آن دونفر را که نسبت به هم هیچ شناخت و آشنایی نداشتند و بی‌خودی در حال چنگ و پنجه کشیدن به سمت هم بودند از هم جدا کنم، از ماشین پیاده شدم و با التماس رو به هردو نفرشان فریاد زدم:

– تو رو خدا بس کنید. خواهش می‌کنم.

دست کوروش که برای مشت زدن به هوا بلند شده بود با فریاد من در هوا معلق ماند. آقا میلاد که یقه‌اش توی چنگ کوروش بود هنوز، اما ظاهراً ترسی از او نداشت و رو به من با لحنی آمرانه گفت:

– شما بشین توی ماشین ترمه خانم ببینم این مرتیکه‌ی لندهور حرف حسابش چیه.

– این مرتیکه‌ی لندهور پسرخاله‌مه.

بعد فهمیدم معارفه‌ی خوبی نبود اصلاً! هه! مرتیکه‌ی لندهور.

اما زمان مناسبی برای پشیمانی یا تاسف هم نبود. آقامیلاد با تعجب نگاهم می‌کرد. انگار برایش قابل هضم نبود که چرا باید یقه‌ی پیراهنش توی چنگ پسرخاله‌ی لندهور من باشد و آن همه خشم و تغییری که در وجودش بیداد می‌کرد برای چه بود اصلاً؟! هرچند برای خودم هم قابل هضم نبود و اصلاً نمی‌دانستم او از کجا یک‌دفعه مثل اجل معلق پیدایش شده.

– کوروش تو رو خدا ولش کن. همه دارن نگاهمون می‌کنن.

و نگاه پرسرزنش و سنگینی به جمعیتی که دورمان حلقه زده بودند انداختم.

چهره‌ی گلگون و منقبضش، رگ‌های بیرون‌زده از صورت و گردن و دندان قروچه‌هایی که می‌رفت همه‌وهمه خیر از یک خشم توفانی می‌داد. یقه‌ی مرد بیچاره را رها کرد و بعد بدون این‌که به من فرصتی برای توضیح یا حتی عذرخواهی از آقامیلاد بدهد آستینم را گرفت و دنبال خودش کشید و تا پای موتور برد. کلاه کاسکت را به طرفم گرفت و با تحکم گفت:

– بنداز سرت و بشین.

۹۲ □ دشمن عزیز من

با ترمرد گفتم:

– نمی‌خوام باهات بیام، آبرومو بردی. اصلا کی بهت گفت راه بیفتی کشیک منو بکشی؟

از سرپیچی من خوشش نیامد. اصلا انگار برایش اهمیتی نداشت که چقدر باعث تحقیر و سرشکستگی من شده. با همان خشم و خشونت که در نگاهش آتش به پا کرده بود، به زور کلاه را روی سرم انداخت و من را ترک موتور نشانده.

دیوانه‌وار داشت تخت گاز می‌رفت. هرچه گفتم نوبت دندان پزشکی دارم، اصلا انگار نمی‌شنید. مجبور شدم با مشت‌هایم بر پشتش بکوبم و فریاد بزنم:

– مگه کری! نمی‌شنوی؟ می‌گم امروز نوبت ارتودنسیمه.

با تحکم زورگویانه‌ای گفت:

– اگه آروم نگیری جوری دندونات رو توی دهنتم خرد می‌کنم که نیاز به دندون مصنوعی پیدا کنی.

می‌دانستم حرف‌هایم به خرجش نمی‌رود اما نمی‌خواستم به همین زودی در مقابل زورگویی‌هایش تسلیم شوم.

– آخه تو چرا نمی‌فهمی؟ گفتم که آقامیلا...!

– یه دفعه دیگه اسمشو بیاری، می‌زنم لهت می‌کنم.

اگر پشت به من ننشسته بود، حتم دارم که توی گوشم زده بود. عاجزانه نالیدم:

– اون شوهر دوستم بود.

پوزخند زنان سرش را تکاند و گفت:

– آره... آره... شوهر دوستت بود... بعد که رفتیم خونه معلوم می‌شه چه خری بود.

– نمی‌دونم چی تو فکر کنی تو می‌گذره. ولی حق نداشتی منو جلوش اونجوری سرافکنده کنی و مثل وحشیا...!

برای این که نطقم را ببرد، عمداً از روی یک سرعت گیر با سرعت گذشت تا در اثر آن پرش و بالاپایین شدن شدید و هولناک، دل و روده‌ام بیاید توی دهانم. از ترس این که بیفتم، دست‌هایم را دور کمرش حلقه کرده و سرم را چسبانده بودم به پشتش و جیغ می‌کشیدم:

– لعنتی... لعنتی... لعنتی...!

کم مانده بود از روی عجز و استیصال به گریه بیفتم.

به خانه که رسیدیم موتور را وسط حیاط رها کرد. آستینم را گرفت و من را یک‌راست با خودش به سمت انباری برد. در همان حال که داشت با حرکاتی عصبی و یک دستی قفل در را باز می‌کرد مراقب بود که من از چنگش فرار نکنم. در حالی که معنی حرکاتش را نمی‌فهمیدم داشتم بروبر نگاهش می‌کردم.

– داری چی کار می‌کنی؟

– نمی‌بینی؟ می‌خوام بندازم توی انبار.

ترسیدم و ناخواسته گامی به عقب برداشتم. ناباورانه گفتم:

– فکر کردی هنوز همون ترمه‌ی بچگیام که تو بهش زور بگی و توی انباری

زندونیش کنی!

از نگاهش شرارت می‌بارید.
- بگو اون مرتیکه کی بود که سوار ماشینش شدی.
- گفتم که شوهر دوستم...
همراه با پوزخند ناباورانه‌ای گفت:
- دوست عزیزت خودش کجا تشریف داشت؟
- کلاشش دیرتر تموم می‌شد... اصلا من چرا باید بهت توضیح بدم؟ به تو چه اصلا!
دستم را طوری محکم کشید که حس کردم از کتفم کنده شده. جیغ کشیدم:
- چی کار می‌کنی وحشی! من خودم شوهر دارم. تو چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آتش می‌شی!
- شوهرت اگه حریفت بود، افسارت رو ول نمی‌کرد که تو این جوری پات نرسیده به
تهرون از راه به در بشی.
- برو بابا از راه به در بشی! من می‌خوام برم خونه. حوصله‌ی این دیوونه‌بازیات رو
ندارم.
و همین که خواستم خودم را از چنگش بکشم بیرون، هولم داد توی انباری در حالی که
داشتم جای چنگش را روی بازویم می‌مالیدم، غریدم:
- روانی...
- همین جا بمون تا شوهرت بیاد که من تکلیف تو و اون نامه‌ی عاشقانه و اون مرتیکه
ی خیکی و شوهر بی‌غیرتت رو به جا با هم روشن کنم.
با تاریک شدن هوا انباری با تمام اشیا و سایه‌هایش در نظرم شکل یک هیولا شده بود
و داشت من را می‌بلعید و از ترس این هیولای انتزاعی، مشت بر در می‌کوبیدم و با تمام
خشم و نفرتم او را لعن و نفرین می‌کردم.
- ایشالله مرض بگیرم بمیری و من راحت شم از دستت. الهی تیکه‌تیکه بشی بری زیر
گل. ایشالله به زمین گرم بخوری نتونی از جات پاشی.
گاهی حرص می‌خوردم از این که چرا فحش و ناسزای بیشتری بلد نیستم. گاهی هم
دچار عجز و استیصال می‌شدم و با تضرع می‌گفتم:
- کوروش تو رو خدا در رو باز کن. این‌جا تاریکه من می‌ترسم. صدای لخلخ موش داره
میاد... تو رو جون ننه طوبی در رو باز کن کوروش... در رو باز کن...
صدایش را از پشت در می‌شنیدم که داشت می‌گفت:
- تکلیفت با خودتم معلوم نیست. یا نفرین کن یا التماس. دوتاش باهم جور درنمیاد.
من این‌ور دیوار داشتم از ترس دیوانه می‌شدم و او آن‌ور دیوار خونسرد و بی‌خیال دستم
می‌انداخت. اشکم درآمد بود و پاهایم از ایستادن زیاد داشت به گزگز می‌افتاد.
- زنگ بزن زودتر کامران بیاد. من دیگه تحملشو ندارم.
- دیگه کم کم کامران باید پیداش بشه.
- اقلا برق رو روشن کن. اینجا خیلی تاریکه.
انگار مذبوحانه داشتم به این مجازات ناعادلانه تن می‌دادم و با پس کشیدن از تقاضای
خودم برای خروج، حالا حتی به روشن شدن برق انباری هم راضی بودم.

۹۴ □ دشمن عزیز من

- برق انباری خرابه. لامپش ترکیده.
- پس یکی از چراغای حیاط رو روشن کن. نمی‌خوام توی تاریکی، سوسک و موش از سر و کولم بالا بره.
- فکر کنم نفرینت گرفت. حس می‌کنم به زمین گرم خوردم و نمی‌تونم از جام تکون بخورم.
- فهمیدم خیال سازش با من را ندارد و هرچه من بیشتر در عذاب باشم بهتر. مایوسانه چشمانم را بستم و با حرص لب‌هایم را به هم فشردم.
- کوروش؟
- چیه؟
- ازت متنفرم.
- خب باش.
- کوروش؟
- این بار دیگر جواب نداد اما می‌دانستم که هنوز مثل یک زندانبان سنگدل پشت در ایستاده تا از زجرکشیدن‌های من خوش به حالش شود. سرم را به در چسباندم و ضجه زدم: - به چه زبونی بگم؟ اون شوهر دوستم بود... اگه اجازه می‌دادی و مثل وحشیا... و از ترس این که مبادا با به کاربردن این کلمه باعث برانگیختن دوباره‌ی خشمش شوم، فوری تصحیح کردم و گفتم:
- اگه اجازه داده بودی همون جا بهت توضیح می‌دادم یا منتظر می‌موندیم تا دوستم بیاد و اینا رو از زبون خودش بشنوی. من دیرم شده بود. می‌خواست در حقم لطف کنه منو برسونه دندون‌پزشکی. گلاره خودش گفت برو. اون نمی‌تونست بیاد... کوروش به جون بابام دارم راستشو می‌گم. من سرم توی کار خودمه. به جان بابام دست از پا خطا نمی‌کنم.
- باز هم چیزی نگفت و من ترسیدم که نکند رفته باشد. نمی‌دانم آن وسط به چی خورده بودم که با صدای گوشخراشی افتاد و مثل بمب صدا کرد. قلبم ریخته بود و جرات نگاه کردن به سایه‌های گول‌پیکر اشیا دور و برم را نداشتم. خاطره‌ی زندانی شدنم توی انباری خانه‌ی ننه طوبی برایم زنده شده بود و می‌ترسیدم از این که مبادا باز از ترس اختیار مثنانم را از دست بدهم.
- ضربه‌ی بی‌جانی به در نواختم و با زاری گفتم:
- کوروش؟ تو رو خدا پشت در بمون. جایی نرو. من دارم سکنه می‌کنم.
- شاید دلش به حالم سوخته بود که می‌خواست خیال من را از بابت حضور خودش راحت کند و برای همین با صدای زمختی گفت:
- دوستت در جریان نامه هم هست؟
- خوشحال از شنیدن دوباره‌ی صدایش گفتم:
- اون نامه ربطی به این موضوع نداره.
- پس به چی ربط داره؟ اون نامه رو واسه کی نوشتی؟
- دوباره داشت از من بازجویی می‌کرد و من چقدر حالا از این که آن نامه را از تارا گرفته و خودم را به دردسر انداخته بودم پشیمان بودم.

فصل اول □ ۹۵

مجبور بودم راستش را بگویم. دیگر پنهان کاری معنی نداشت. حداقل آن لحظه که در اوج ترس و دلهره بودم و عقلم دیگر به جایی قد نمی‌داد فکر می‌کردم که چاره‌ای جز گفتن حقیقت نیست. طاقت شنیدن این همه تهمت و افترا را نداشتم. از او، از خودم و این تنگنای لعنتی بیزار بودم.

— اون نامه مال تارا بود.

گفتم و بعد از این اعتراف اجباری منقلب شدم و بغض کردم. معلوم بود ادعای من را باور نکرده. پوزخند زد و با تمسخر گفت:

— باشه بذار شوهرت بیاد. اگه اون باور کرد. منم باور می‌کنم.

مشتی به در کوبیدم و فریادزنان گفتم:

— دارم راستشو می‌گم لعنتی. تارا اون نامه رو واسه توئه عوضی نوشته بود. من نامه رو ازش گرفتم و منصرفش کردم... ولی از بدشانسی درست افتاد دست تو.

و خیلی زود از این اعتراف ناگوار پشیمان شدم.

— الانم نباید چیزی در موردش بهت می‌گفتم. توئه لعنتی مجبورم کردی.

او ساکت مانده بود و من حالا داشتم با سرافکنندگی گریه می‌کردم. به خودم و احساس مسئولیت خواهرانه‌ام حس خیانت داشتم. تارا اگر می‌فهمید خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت:

— بعضی چیزها رو نمی‌شه پیشگیری کرد ددا جان (خواهرجان). همه زورت رو زدی ولی آخر خودت همه چیو گذاشتی کف دستش.

ناگهان آن سکوت سنگین و سرد با صدای قیژ باز شدن در انباری شکست. باور نمی‌کردم در را به رویم باز کرده باشد. چهره‌اش توی تاریکی پیدا نبود. امیدوار بودم او هم صورت گریان من را نبیند. خودم را از پناه دیوار بیرون کشیدم و از ترس این که مبادا باز پشیمان شود و در را به رویم قفل کند، خواستم هول‌هولکی از کنارش رد شوم که با سوال عجیبی راه را بر فرار من بست.

— چرا منصرفش کردی؟

یک لحظه انگار خون به مغزم نرسید. سرگشته پرسیدم:

— چی؟

نگاه نافذش حتی توی تاریکی هم می‌توانست جان به سرم کند.

— چرا نخواستی نامه‌ش برسه دست من؟ چرا منصرفش کردی؟

نمی‌دانم از این بابت ناراحت بود که چرا نگذاشتم نامه‌ی تارا توسط خودش به دست او برسد یا برایش فرقی نمی‌کرد و فقط داشت دنبال یک جواب می‌گشت؟ جوابی که حتی خودم هم از آن چیزی نمی‌دانستم.

گفتنش کمی سخت بود. از آن جهت که می‌ترسیدم از تحملش خارج باشد و باز هم دیوانگی‌اش گل کند و اجازه‌ی خروج از انبار را به من ندهد.

مجبور بودم حرف‌های دیگری را جایگزین کلمات گزنده‌ای کنم که آن لحظه از ذهنم می‌گذشت.

من و منی کردم و گفتم:

۹۶ □ دشمن عزیز من

– خب... این که معلومه.

– چی معلومه؟

– چون تارا هنوز خیلی بچه‌س. نباید احساساتش رو جدی بگیره. اگه کمند بود، تو جلوش رو نمی‌گرفتی؟ منم می‌دونستم که داره اشتباه می‌کنه. باید جلوش رو می‌گرفتم. از طرفی تو بهش روی خوش نشون نمی‌دادی و اونم دلش می‌شکست.

– از کجا می‌دونی که بهش روی خوش نشون نمی‌دادم و دلش رو می‌شکستم؟

یک آن تمام محاسبات ذهنی‌ام را به هم ریخته دیدم. حیران و ناباورانه با خودم جمله‌ای را که گفته بود مرور می‌کردم. اصلا معلوم نبود او آن حرف‌ها را جدی زده یا فقط داشت معلومات و شناخت من را نسبت به خودش محک می‌زد و حالا نمی‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم. فکر کردم شاید بهتر باشد اصلا چیزی نگویم. بعدا راجع به آن بیشتر فکر می‌کردم و حتما با خودم به یک نتیجه‌گیری می‌رسیدم.

دل‌م می‌خواست هر جور شده خودم را از آن موقعیت نجات بدهم. برای همین هم داشتم او را از سر خودم باز می‌کردم و سرسری گفتم:

– نمی‌دونم. شاید اشتباه کردم. حالا می‌شه بری کنار؟

هنوز داشت نگاهم می‌کرد. مثل کسی که من را نمی‌شناخت اما چهره‌ام به نظرش آشنا می‌آمد و می‌خواست به یاد بیاورد آیا من را جایی دیده؟ و همان‌طور که نگاهش را مثل میخ به چشمانم کوبیده بود با لحن شمرده اما پرتحکمی گفت:

– دیگه سوار هیچ ماشین غریبه‌ای نمی‌شی. ماشین شوهر دوستت... برادر دوستت یا هر خری... یه بار دیگه ببینمت، بدتر از بالای امروز رو به سرت میارم.

توی دل‌م داشتم برایش دهان کجی می‌کردم اما وقتی هنوز مثل یک گول بی شاخ‌ودم پیش رویم ایستاده بود، جرات ابراز احساسات واقعی‌ام را نداشتم. برای همین هم به نشان موافقت با او مزورانه سر تکان دادم و گفتم:

– باشه. دیگه سوار هیچ ماشین غریبه‌ای نمی‌شم. حالا می‌ذاری برم؟

– بیا برو.

اما از جایش تکان نخورد. هنوز مثل یک کوه استوار پیش رویم ایستاده بود. مجبور شدم خودم را مچاله کنم تا از بین دیوار و او به سختی رد شوم. همین که پایم به آن سوی انبار رسید، همین که از شر آن فضای تنگ و تاریک نفرینی خلاص شدم، جانی دوباره گرفتم و جسارتم برگشت.

– یه ساعته بی‌خودی منو توی انبار نگه داشتی. دیوونه‌ی روانی... ایشالله سقط بشی بمیری.

و غرغرکنان رفتم سر حوض. آبی به دست و رویم پاشیدم. آمدم مقابل لب حوض نشست.

– باز که داری بلبل‌زبونی می‌کنی... همین تازه داشتی خواهش می‌کردی بهت رحم کنم.

از گوشه‌ی چشم با خشم و نفرت نگاهش می‌کردم.

– نمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که باید هر روز چشمم توی چشم تو

فصل اول □ ۹۷

بیفته؟ سال به سال نمی‌دیدمت راحت بودم.
او در امتداد نگاهی تخس و شرور، پوزخند زد و من بعد از مکتی کوتاه با لحن پرسرزنشی ادامه دادم:
– این همه امروز باعث اذیتم شدی و آبروم رو بردی... معذرت‌خواهی هم که بلد نیستی.

دستش را توی آب حوض فرو برد و برگ‌های درخت خرمالو را که روی سطح آب شناور مانده بود جمع کرد و انداخت‌شان بیرون.
– عادت ندارم از کسی عذرخواهی کنم پرنسس.
– معذرت‌خواهی عادت نمی‌خواد. شعور می‌خواد که متاسفانه تو فاقدشی.
– نمی‌دانم شاید برای عصبی کردن من بود که نیشش آن‌طور باز مانده بود.
– اگه قرار به عذرخواهی باشه تو باید بکنی که چند روزه به خاطرت علاف شدم.
– نه مثل این که یه چیزیه هم بدهکار شدم. اصلا کی گفت بیای زاغ‌سیاه منو چوب بزنی؟ اگه بهم مشکوک بودی، چرا به کامران نگفتی؟ چرا خودت رو انداختی وسط؟ تو رو سننه؟

– به کامران نگفتم چون اول باید مطمئن می‌شدم. نمی‌خواستم تا به خودم ثابت نشده اونو نسبت بهت بدبین کنم. به خاطر خودت بود. حالا باز بگو من فاقد شعورم.
– اونو که هستی... فقط بذار کامران بیاد. همه چیو بهش می‌گم... بینم اگه بفهمه تو زنشو توی انباری زندونی کردی، چی کار می‌کنه. حالا بین.
– به کامران چیزی نگو.

نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم دلش می‌خواست لحنش خواهشمندانه نباشد، اما بود. نگاهش را از من دزدید و از لب‌حوض پرید پایین. نگاه حاج‌وواج من هنوز داشت روی صورتش دود می‌زد. کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد با صدای آرام و موکدی گفت:
– منم اون نامه رو به روی تارا نمیارم و فراموش می‌کنم که اصلا در موردش چیزی می‌دونم.

انگار که داشت پنهانی با من معامله می‌کرد. یک معامله‌ی ساده اما عجیب که تقریباً با عقل و منطق من جور در نمی‌آمد.

عروسی یکی از پسرعموهای کامران صاف افتاده بود وسط تعطیلات پایان ترم اول و من خوشحال بودم از این بابت که بخت با من یار بود. بعد از پشت‌سر گذاشتن موفقیت‌آمیز امتحانات ترم اول، حالا فرصتی دست داده بود که هم به دیدن خانواده برویم و هم به بهانه‌ی عروسی دور هم جمع شویم. با ماشین یلدا می‌رفتیم که خودش همین روزها نامزدی‌اش با پسر شریک پدرش رسمی می‌شد و عمر دوستی او و کوروش هم دیگر به شمارش معکوس می‌رسید.

من از روز قبل موهایم را رنگ کرده بودم. رنگ عسلی که به پوست روشن صورتم خیلی می‌آمد. کامران با ماشین پدرش من و تارا و کمند را از خانه‌ی ما برداشته و به آرایشگاه رسانده بود و قرار بود برگشتنی هم خودش بیاید ما را از آرایشگاه بردارد اما به جایش کوروش آمده بود. ظاهراً کامران و یکی دیگر از پسرعموهایش رفته بودند سر وقت

۹۸ □ دشمن عزیز من

آشپز. کمند جلو نشست و من و تارا هم روی صندلی‌های عقب نشستیم. کوروش کتوشلوار طوسی تنش بود با پیراهن سفید. جای کراوات، پایون مشکی زده و موهایش را هم در بهترین حالت ممکن آراسته بود. تارا از دیدنش هیجان‌زده بود و در جایش آرام و قرار نداشت. من هر از چندگاه به او چشم‌غره می‌رفتم که یعنی لب‌ولوچه‌ات را جمع کن. اخم‌های کوروش در هم بود و خیلی نتوانست خویشتن‌دار باشد و زود عصبانیتش را بروز داد:

– چه خبرتونه این همه مالیدین؟

نمی‌دانم روی سخنش بیشتر با کدام‌مان بود! تارا نگاهی به من انداخت و بعد سرش را پشت سر من قایم کرد که از آینه در تیررس نگاهش نباشد. من پوفی کردم و کمند به نمایندگی از ما گفت:

– خب عروسیه دیگه داداش!

همراه با نیم‌نگاه تندی به او غرولند کرد:

– عروسیه که عروسیه. چهارساعته موندین آرایشگاه. فکر نمی‌کنم خود عروس این‌قدر کارش امشب توی آرایشگاه طول کشیده باشه. باز هم کمند بود که گفت:

– والله من و تارا که زیاد کارمون طول نکشید. زن داداش هی به کار آرایشگر ایراد می‌گرفت و دوبار داد مدل موهایش رو عوض کرد. تازه بازم خدا رو شکر که موهایش رو دیروز رنگ کرده بود، والا که دیگه به آخر جشنم نمی‌رسیدیم.

دل‌م می‌خواست موهای فر کرده‌اش را می‌پیچیدم دور دستم و جوری می‌کشیدمش که اشکش دربیاید. ظاهراً آدم‌فروشی شغل دومش بود. شغل اولش هم که فضولی بود و در آن تخصص داشت. به طعنه گفتم:

– اگه عروسیه که عروسیه، پس تو چرا این‌قدر به خودت رسیدی؟

کوروش به تندی گفت:

– چه رسیدنی. فقط کتوشلوار پوشیدم و پایون زدم. موهامم خودم حالت دادم.

نیشخندزنان گفتم:

– نه پس می‌خواستی رژ و خط چشمم بزنی.

تارا دستش را جلوی دهانش گرفته بود که پقی نزنند زیر خنده. او از آینه نگاه خشنی به من انداخت و من به روی خودم نیاوردم و سعی کردم در نمایش دادن کلافگی‌ام اغراق به خرج بدهم.

– نمی‌دونم چرا کامران نیومد دنبال من!

تارا سقلمه‌ای به من زد. علامت نگرانی‌اش بود و من اعتنایی نکردم و بعد یادم افتاد که جواب کمند را نداده‌ام هنوز.

– من دوبار ایراد گرفتم چون آرایشگره فقط ادعا داشت. یه شینیون درست و حسابی بلد نبود درست کنه. من نمی‌دونم چه جوری اسم‌شون رو می‌ذارن آرایشگر؟

کوروش با تمسخر گفت:

– حالا تو خیلی حرص نخور. یه وقت سیم دندونت می‌افته.

فصل اول □ ۹۹

و تا از آینه نگاهمان با هم تلاقی کرد، من پشت‌چشمی نازک کردم و رویم را برگرداندم.

کمند با خودشیرینی گفت:

– ان‌شالله عروسی داداش کوروش هر سه‌تایی آمل نوبت آرایشگاه می‌گیریم. این‌قدر کارشون خوبه.

تارا انگار تازه زبان باز کرده بود.

– اوووو حالا کو تا عروسی پسرخاله بشه.

حالا نوبت من بود آرنجم را فرو کنم توی پهلویش. وقتی داشت به خودش می‌پیچید با دستش اشاره داد که "مگه چی گفتیم؟". کمند گفت:

– چرا می‌گی اوووو؟ ان‌شالله که خدا بخواد و به زودی عروسی داداش کوروش بشه. عروسی داداش کامران که اونجوری شد و از چشم و بینی همه‌مون دراومد.

من که از این یادآوری او خوشم نیامده بود با تغییر گفتم:

– کمند جون می‌شه خواهش کنم شما کلا عروسی ما رو فراموش کنی و هی دم‌به‌دم یادش نیفتی؟

و با اخم‌های در هم کشیده، دست‌هایم را زدم به سینه. کمند تذکر من را برنتافت و کمی برافروخته گفت:

– وای! مگه می‌شه آدم عروسی داداششو که همین چند وقت پیش بود یادش بره؟

کم‌کم داشتیم به محل برگزاری جشن می‌رسیدیم. کوروش هنوز دغدغه‌ی خودش را داشت و بی‌اعتنا به حرف‌هایی که بین ما ردوبدل می‌شد گفت:

– دم ورودی باغ‌شون کلی آدم واستاده. همه‌شونم مست و پاتیلن. این‌جوری نمی‌ذارم پیاده بشین.

و از آینه‌نگاهی به من انداخت و با سرزنش گفت:

– نصف موهات از شالت زده بیرون. توی این هوا لباس آستین حریر می‌پوشن آخه؟

– انتظار که نداستی ژاکت و یقه اسکی بکنم تنم! خب پالتوم رو می‌ندازم روی دوشم.

دست تارا اتوماتیک‌وار به سمت شال خودش رفت و شاید از ترس تذکر او، آن را جلوتر کشید. من ولی خودم را زده بودم به آن راه. دم باغ‌خانه‌ی عمومکمال‌شان کیپ تا کیپ ماشین پارک شده بود و جمعیت در گروه‌های چندنفره گرد هم حلقه زده و گوشه و کناره‌ها ایستاده بودند. کوروش ماشین را دم در نگه داشت. مجبور بود ما را پیاده کند و برود برای خودش جای پارک پیدا کند اما با هر رفت‌وآمدی که می‌دید، با هشدار می‌گفت:

– صبر کنید پیاده نشین.

آنقدر که حوصله‌مان از دستش سر رفت. یک بار همین که گفت:

– صبر کنید حالا نه.

من در را باز کردم و بی‌اعتنا به غرولندهایش از ماشین پیاده شدم. کمند و تارا هم چاره‌ای نداشتند جز این‌که از من تبعیت کنند و راه بیفتند دنبالم. از دم در تا چادر وسط باغ مسافت زیادی بود و گذشتن از میان جمعیت آقایان مثل گذشتن از حلقه‌ی آتش بود و در این میان باید با بعضی‌هاشان هم احوالپرسی می‌کردیم. هنوز به وسط راه نرسیده بودیم که

۱۰۰ □ دشمن عزیز من

یکی زیر بال من و کمند را گرفت و حرکت شتابانی به قدم‌های مان داد. تارا "هین" کشید و عقب پرید. کوروش بود که نمی‌دانم ماشین را کجا ول کرده و خودش را به ما رسانده بود تا دم چادر مشایعت‌مان کند.

– وقتی می‌گم صبر کن، گوش نمی‌دی می‌ذاری می‌ری؟
روی سخنش با من بود اما نمی‌دانم چرا کمند به خودش گرفته بود.
– داداش تو رو خدا ببخشید... من دیدم زن داداش رفت پایین، گفتم تنه‌اش نذاریم.
جای چنگش روی بازویم داشت می‌سوخت. نهیب‌زنان گفتم:
– گوشت دستمو کندی.
اهمیتی نداد و ولم نکرد.
– اون مژه‌های مصنوعی مسخره واقعا روی چشمت سنگینی نمی‌کنه؟ دوتا پلک بزنی پر می‌گیری می‌ری هوا که.
تارا به این حرف کوروش نخودی خندید. کمند گفت:
– داداش امشب با هم برقصیم؟
کم کم داشتیم به چادر نزدیک می‌شدیم.
– آخر شب که جمع خودمونی شد. یه رقص دسته جمعی می‌کنیم.
اما کمند دلش رقص دونفره با برادرش را می‌خواست.
– دسته جمعی که بماند... دوتایی با هم برقصیم. نه اصلا سه تایی... داداش کامرانم بیاد.

– باشه حالا بذار آخر شب بشه ببینیم کی به کیه.
چه عجب پیشنهاد کمند را رد نکرده بود. تارا که به آن یکی بازویم چسبیده بود، سرش را جلو کشید تا بهتر بتواند کوروش را ببیند.
– آهنگ می‌خونی؟
کوروش نگاهش نکرد.
– درخواستی داری؟
قبل از تارا کمند گفت:
– آهنگ نازی رو بخون.
– پرسس درخواست آهنگ نداره؟
با بی‌میلی ساختگی گفتم:
– نه.

تارا فوری پارازیت ول کرد.
– ترمه ترانه‌ی "شمالی ریکا" رو خیلی دوست داره.
دروغ می‌گفت. خودش این ترانه را دوست داشت. دختره‌ی آخمخ نمی‌دانم چرا همیشه باید از طرف خودم سخنگو داشته باشم؟ کوروش بعد از این که خیالش از رسیدن ما به چادر راحت شد، راهش را کشید و رفت. مامان و خاله‌مه‌لقا از خیلی وقت پیش منتظر آمدن ما بودند. بعد از خوش‌وبش با همه، ننه طوبی را بوسیدم و روی صندلی خالی کنارش نشستم. کمند و تارا از راه نرسیده وارد میدان رقص شده بودند و داشتند با یک آهنگ زیبای

فصل اول □ ۱۰۱

مخصوص عروسی می‌رقصیدند. عروس خانم هم داشت آن وسط بکه‌تازی می‌کرد. بعد از شام بود که پس از رفتن نیمی از جمعیت، جمع‌مان کمی خودمانی‌تر شد. تازه کامران را دیدم که داشت از پیش‌ارکستر می‌آمد. کوروش میکروفون را از خواننده گرفته بود و می‌خواست دو سه آهنگ افتخاری بخواند. کامران مست‌مست بود و اصلاً حالت عادی نداشت و آن‌قدر بی‌پروا شده بود که از بوسیدن من جلوی جمعیت ابا نکرد. من خجالت‌زده بودم و او به شرمندگی من می‌خندید. اصلاً نشد با او چند کلمه حرف بزنم. همه‌اش داشت پرتوپلا می‌گفت.

نگرانش بودم که مبادا حالش به هم بخورد یا در حالت غیرعادی خودش دسته‌گلی به آب بدهد. بابا هی می‌گفت:

— شوهرت رو جمع کن ترمه. داره آبروریزی می‌کنه.

اما من که تنهایی حریفش نمی‌شدم. وقتی مست می‌شد رفتارش کلاً عوض می‌شد و از جلد آن موجود آرام و مظلوم همیشگی خودش درمی‌آمد و شخصیت دیگری پیدا می‌کرد. جسور و بی‌پروا می‌شد و حتی دیگر از من هم حرف‌شنوی نداشت.

همین که کوروش شروع به خواندن ترانه‌ی "شمالی ریکا" کرد و کف و جیغ و هورای شادمانه‌ی دخترها و به‌خصوص تارا را درآورد، کامران از خود بی‌خود شد... دستم را گرفت و من را علی‌رغم مقاومت و امتناعم به میان جمعیت برد. خیلی زود گروه فامیلی گرد ما حلقه زدند و شروع به رقص و همراهی کردند. کامران دست‌هایم را گرفته بود و داشت به زور با خودش می‌رقصاند. از من می‌خواست خجالت‌نکشم و با آهنگی که برادرش داشت می‌خواند به بهترین نحو ممکن برقصم. بعد دست‌هایم را ول کرد و هرچه اسکناس توی جیبش داشت یکی‌یکی روی سر من ریخت. آخر سر دوباره من را بغل زد و همان لحظه که من را بوسید چشمم به کوروش افتاد که سریع مسیر نگاهش را عوض کرده بود. می‌خواستم به او اشاره کنم که آهنگ را تمام کند و نشد. اما بدون این‌که بخواهیم ظاهراً انگار با هم هماهنگ بودیم. خودش آهنگ را تمام کرد و میکروفون را هم برگرداند. انگار قید خواندن آهنگ‌های بیشتر را زده بود. همزمان انگار سیم کامران را هم از برق کشیدند و الا معلوم نبود دیگر با چه حرکات محیرالعقول دیگری می‌خواست آبروی‌مان را ببرد.

با رفتن مهمانان غریبه و خصوصی‌تر شدن جمع‌مان، کمند داشت دربه‌در دنبال کوروش می‌گشت تا او را یاد قول رقصی که داده بود بیندازد. زن‌دایی گفته بود کوروش از چادر بیرون رفته.

کامران هم می‌خواست از چادر بزند بیرون. مامان نگران بود و به من گفت:

— برو دنبالش. حتماً باز می‌خواد زهرماری بخوره.

از این‌که مجبور بودم راه بیفتم دنبالش و مواظبش باشم عصبانی بودم.

— بچه که نیست مامان‌جان. بذار خانواده‌ی خودش نگرانش باشن که این‌جوری تربیتش کردن. دوتا پسرش مثل آب خوردن عرق و نجسی می‌خورن.

مامان چشمانش را برایم درشت کرد و یواشکی به من توپید:

— حالا دیگه شوهر توئه. هرگلی بزنه به سر تو می‌زنه. پاشو برو دنبالش و بیارش تو. بعد به بابات می‌گم حواسش بهش باشه.

۱۰۲ □ دشمن عزیز من

غرغرنان پالتویم را برداشتم و از جا بلند شدم و سر راهم جواب خاله مهلقا را که از من پرسیده بود کجا می‌ری از حرصم ندادم و با قیافه‌ای در هم و عبوس از چادر بیرون رفتم. هوا صاف بود و سوز بدی می‌آمد. پالتو را دور خودم پیچیدم و از یکی از بچه‌ها که داشت بدو می‌رفت سمت چادر، سراغ کامران را گرفتم. گفت همین حالا از کنارش رد شده. دیدمش که زیر درخت پرتقال کنار پسرهای فامیل ایستاده بود و داشت با آنها می‌گفت و می‌خندید. صدای ارکستر بلند بود و وقتی از دور صدایش زدم نشنید. مجبور شدم بروم جلوتر. درست وقتی که داشت برای خودش عرق می‌ریخت، باز هم صدایش زدم. برگشت یک نگاه به من انداخت. خندید و با دست اشاره کرد که بروم سمتش. با پسرها که همگی از فامیل دور و نزدیک بودند سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و بعد رو به کامران گفتم:

— کامران جان بیا بریم، می‌خوایم عکس دسته‌جمعی بندازیم.
و هیچ انتظارش را نداشتم کامران خجالتی و مظلوم من، جلوی پسرهای فامیل جواب من را با بی‌احترامی و الفاظی رکیک بدهد.

— ول شون کن. گور بابای همه‌شون با تو کرده. بذار به حال خودم باشم.

— کامران؟! حواست هست چی گفتی؟!

یک نگاه سردرگم به قیافه‌ی خشمگین من انداخت. خندید و گفت:

— نه ببخشید... تو رو نباید می‌گفتم.

و خواست من را بکشد سمت خودش که جا خالی دادم و با اخم گفتم:

— بیا همین حالا بریم... اصلا بیا منو ببر خونه‌ی بابام. خسته شدم.

ظاهرا اسباب خنده و ملعبه‌ی دست پسرها شده بودیم. یواشکی به هم نگاه می‌کردند و پوزخند می‌زدند. خدا می‌داند بعدها قرار بود پشت سر ما چه حرف‌هایی بزنند. کامران داشت بی‌اعتنا به درخواست من باز هم برای خودش مشروب می‌ریخت. فقط برای این که جلوی آنها آبروداری کرده باشم، باز هم از خودم ملایمت به خرج دادم و به بازویش چسبیدم و گفتم:

— کامران جان؟ نمی‌ای بریم؟

با بدخلقی دست من را پس زد و گفت:

— ای بابا تا کوفتم نکنی که ول نمی‌کنی.

نمی‌دانم کوروش کجا بود که یک‌دفعه پیش روی‌مان ظاهر شد و اول یک نگاه مرگ نوازانه به پسرها انداخت و باعث تارومار شدنشان شد و بعد به کامران توپید:

— چته پسر؟ باز داری بی‌جنبه‌بازی درمیاری؟

و استکان را از دستش گرفت و انداخت زمین و در نهایت رویش را به من کرد و تشر زد:

— تو با این وضعت، اینجا چی کار می‌کنی؟ برو توی چادر. اینجا نمون.

قبل از این که من حرفی بزنم، کامران که حسابی از رفتار قلدرانه‌ی برادر بزرگ‌ترش از کوره دررفته بود، پرخاش‌زنان گفت:

— زن منه. به تو چه؟ به تو چه که بهش امرونه‌ی می‌کنی؟

کوروش اولش کمی جا خورد و میبهوت و مات به برادر یاغی‌اش نگاه کرد. بعد که تازه

فصل اول □ ۱۰۳

انگار فهمیده بود چه جسارتی به او شده، با فکی منقبض و چهره‌ای گلگون شده از خشم به یقه‌اش چسبید.

– تو که با یه پیک دوپیک عرق‌سگی هار و بی‌غیرت می‌شی، گوه می‌خوری دیگه عرق بخوری.

یک لحظه به نظر رسید می‌خواهد با مشتش دهان او را نشانه بگیرد که من از ترس به آستینش چسبیدم و با التماس گفتم:

– نه تو رو خدا کوروش. آبروریزی می‌شه جلوی فامیل. بعد می‌گن اومدن عروسی مون رو به هم زدن.

دست کوروش آرام جمع شد و آمد پایین. هنوز نگاه غرنده و غضبناکش به چشمان ترسیده‌ی کامران بود که گفت:

– این بیرون نبینمت.

و یقه‌ی کامران را رها کرد.

اول نفهمیدم روی سخنش با من است. وقتی دید هنوز کنارشان ایستاده‌ام برگشت و نگاه جهنمی‌اش را معطوف من کرد و من تازه فهمیدم که باید هرچه زودتر صحنه را ترک کنم.

به چادر که برگشتم با تمام ناراحتی و عصبانیتیم خیلی جدی به مامان گفتم تا کامران دست از عرق و مشروب‌خوردن بردارد دیگر به خانه‌اش برنمی‌گردم.

آن شب مامان تنهایی غصه خورد و به بابا چیزی نگفت تا به قول خودش مرد بیچاره تا صبح از فکر و خیال بی‌خوابی نکشد. منتظر بود صبح شود بعد موضوع اولتیماتوم من را با او در میان بگذارد. هرچند خودش نگرانی‌های زیادی داشت و فکرش همزمان درگیر دختر خودش از طرفی و پسر خواهرش از سوی دیگر بود اما سعی داشت با حرف‌هایش آرام کند. سه‌تایی توی اتاقی که در سابق به من تعلق داشت و حالا صاحبش تارا بود، کنار هم جا انداخته بودیم و در موردش حرف می‌زدیم.

– خب تو حق داری ناراحت باشی ترمه جان. کامران نباید لب به نجسی بزنه. امشب پاک آبرومون رو برد... اون جور که اون جلوی همه بوسیدت و پول ریخت سرت، هرکی ندونه فکر می‌کرد خله. من و بابات باهاش حرف می‌زنیم. مه‌لقا رو هم می‌ندازیم به جونش. تازه از حاج‌کاظم حساب می‌بره. مطمئن باش به غلط‌کردن می‌افته.

اما من نمی‌توانستم مطمئن باشم. طی همین مدت کوتاهی که از ازدواج‌مان می‌گذشت این را فهمیده بودم که کامران مرد قول‌و‌عمل نیست. بارها به من قول داد که لب به مشروب نمی‌زند اما هر بار عهدش را شکسته بود.

نوری که از لامپ روشن روی ایوان به داخل اتاق می‌تابید، صاف افتاده بود روی چشمان من. نگاهم به تابلوهای تقدیرنامه‌ام بود که طی دوران تحصیلم از مقطع ابتدایی تا دیپلم از مدرسه کسب کرده بودم و بابا به ترتیب زده بودشان به دیوار. یادش به خیر. آن روزها چقدر از گرفتن این تقدیرنامه‌ها ذوق می‌کردیم و به خودمان می‌بالیدیم.

۱۰۴ □ دشمن عزیز من

– فقط که این نیست مامان...

نمی‌دانم چرا این را گفتم. شاید میل به درد دل کردن بود که باعث شد این جمله از دهانم بیرون بیفتد.

مامان دستش را که حایل پیشانی‌اش کرده بود برداشت و زل زد به من.

– پس دیگه چیه؟

از صدایش نگرانی و ترس می‌بارید. دلم می‌خواست می‌شد از مشکل اتاق خواب‌مان می‌گفتم. این که او در عشق‌ورزی کاملاً ناشی بود و توجهی به من و نیازهای عاطفی من نداشت و هر بار بی‌مقدمه شروع می‌کرد و اهمیتی به خواسته‌های من نمی‌داد. خودخواه بود و گاهی به زور هم متوسل می‌شد و با خشونت پیش می‌رفت و حتی در دوره‌های عادت ماهانه هم متوقعانه از من تمکین بی‌چون و چرا می‌خواست. می‌خواستم بگویم وقتی بعد از هر رابطه بی‌توجه به نیاز روحی‌ام به محبت‌هایش پشتش را به من می‌کند و می‌خواهد چه احساس حقارتی به من دست می‌دهد آنقدر که از موجودیتم به عنوان یک زن بیزار می‌شوم. می‌خواستم بگویم شب اگر برای همه مایه‌ی آرامش باشد برای من مایه‌ی عذاب و شکنجه است و چه شب‌ها که به بهانه‌ی درس، خودم را بیدار نگه می‌دارم تا خیالم از خوابیدنش راحت شود.

ولی انگار نمی‌شد در موردش حرف زد. گویی این یک موضوع ممنوعه بود و صحبت از آن باعث رسوایی و شرمندگی می‌شد. طبق یک تابوی نامحسوس و نانوشته حریم خصوصی و زناشویی هر زن و مرد با تمام بد و خوبش فقط متعلق به خودشان بود و کسی نباید پایش را به این حریم می‌گذاشت و از مسائلش باخبر می‌شد.

نگاه دلواپس و منتظر مامان هنوز روی صورت من سنگینی می‌کرد و نگاه من هنوز روی تقدیرنامه‌ها رژه می‌رفت.

– هیچی...

این را با صدای گرفته‌ای گفتم و بعد برای این که فکرش را پرت موضوع دیگری کنم گفتم:

– مشکلات مالی مومن هست. حاج‌کاظم اصلاً به فکر بچه‌هاش نیست.

مامان دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با سرزنش گفت:

– ترسوندی منو ترمه. گفتم نکنه خدای نکرده معتادم شده.

افکار مامان انگار رد داده بود.

توی آن گیرودار که من و مامان مشغول همدلی و همدردی با یکدیگر بودیم تارا دغدغه‌های مخصوص خودش را داشت. تا مامان رفت که به دوقلوها سر بزند ببیند خوابیده‌اند یا نه، تارا سرش را به سرم چسباند و گفت:

– امشب چقدر خوشتیپ شده بود.

با حواس پرتی پرسیدم:

– کی؟

– کوروش دیگه.

فصل اول □ ۱۰۵

و شانهاش را به شانهام زد.
- مگه جز اون خوشتیپ دیگه‌ای هم تو عروسی بود؟
بی‌حوصله گفتم:
- نمی‌دونم. من مثل تو دقت نکردم.
- وقتی ترانه‌ی شمالی ریکا رو خوند من غش کردم.
- برو بابا... اگه پسرخاله‌ی اندی بودی چی؟
- قول می‌دم بهت این قدر ذوق مرگ نمی‌شدم برات...
و نیشش باز شد. من چیزی نگفتم و نگاهم حالا به سقف چوبی بالای سرم مات مانده بود. او بعد از مکثی کوتاه دوباره به حرف آمد و گفت:
- چرا همه‌ش داشت به تو گیر می‌داد؟
ذهن تارا انگار مثل یک سیاهچاله بود و هر چیزی را توی خودش می‌کشید حتی جزئیاتی که از نظر من کم‌اهمیت بودند. گفتم:
- نمی‌دونم. مریضه دیگه. از اذیت کردن من خوشش میاد.
- این قدر دوست داشتم به بارم به من گیر می‌داد. مثلاً اخم می‌کرد و می‌گفت روسریت رو بیار جلو. یا چرا لباست این جوریه؟ یا نمی‌خواد جلوی همه برقصی.
با دستم آرام زدم توی سرش.
- خاک تو سرت. انگار تو هم مریضی. چه فانتزیای احمقانه‌ای داری؟
هرهر خندید و گفت:
- از فانتزیای تو که بهتره. همه‌ش می‌خوای به کامران بیچاره گیر بدی.
چهره‌ام در هم شد و حالت برآشفگی به من دست داد.
- همچینم بیچاره نیست.
- خب همیشه که مرد خوبی و دوستت داره و تو هر چی بگی می‌گه چشم. حالا چی می‌شه مگه به وقتایی مست کنه و توی عالم خودش باشه؟
ناخشنود از این استدلال احمقانه‌اش با غرغر گفتم:
- تو هیچی نمی‌دونی. همون بهتر که غرق فانتزیای کودکانه‌ی خودت باشی.
و بعد پشتم را کردم به او. تارا با ناراحتی گفت:
- بداخلاق.
و پتو را روی سرش کشید و او هم پشتش را کرد به من. همان لحظه مامان به اتاق برگشت و من هم خودم را زدم به خواب. دیگر حوصله‌ای برای حرف زدن نبود.

بابا اول با کوروش حرف زد. کمی منطقی، کمی دلسوزانه و بسیاری شاک و عصبانی و جانبدارانه. بعد دوتایی با موضعی مشترک در مقابل کامران قرار گرفتند. خیلی جدی و قاطعانه حرف‌های من را به گوش کامران رساندند و یک چیزهایی هم خودشان به آن اضافه کردند و برایش خطونشان‌های جورواجور هم کشیدند. کامران ترسیده بود. آن قدر که خیال کرد همین حالا من را از دست داده. به جان تمام زنده‌ها و روح مرده‌های عزیزش قسم خورد و قول شرف داد که دیگر لب به مشروب نمی‌زند. بغض کرد و معصومانه گفت:

۱۰۶ □ دشمن عزیز من

— من حاضرم بمیرم ولی باعث ناراحتی ترمه نشم.
بابا گفت باید در حضور همه این قول را به من و بقیه بدهد. کامران حرفی نداشت. ظاهراً خیلی به خودش مطمئن بود و ترسی نداشت از این که جلوی شاهدین بیشتری با من بر سر این موضوع عهد ببندد. از بین جمع دو خانواده طبق صلاح‌دید خاله مه‌لقا و موافقت بابا، فقط حاج‌کاظم نبود. حتی دوقلوها هم حاضر بودند و با تعجب و کنجکاوی این نشست مهم و اضطراری خانوادگی را دنبال می‌کردند. قسم اول کامران جان من بود. بعد جان کوروش و بعد هم به جان پدرش.
کمند همیشه از دست کامران ناراحت بود از این که چرا آن روز به جان او هم قسم نخورده بود و من با این که نمی‌دانستم می‌توانم به عهد او دل ببندم و به قسم‌هایی که خورده بود یا نه، اما مثل همیشه ناگزیر از بخشش و گذشت بودم. انگار یک زن همیشه اول باید می‌بخشید تا شاید چیزی را که حقش بود به دست بیاورد. برای من که چاره‌ی دیگری نبود.

یلدا برای آخرین بار مهمان خانه‌ی کوروش شده بود. اواخر ماه بهمن بود. یک روز سرد برفی. از همیشه بیشتر حرف می‌زد و بیشتر می‌خندید. می‌گفت شما هم باید توی مراسم جشن نامزدی و عروسی‌ام شرکت کنید. نمی‌دانم منظورش از شما فقط من و کامران بودیم یا شامل حال کوروش هم می‌شد؟
صدای قاه‌قاه خنده‌هایش تمام خانه را پر کرده بود. اگر کسی از دلش خبر نداشت پیش خودش فکر می‌کرد که لابد چقدر از بابت این جدایی و ازدواجش خوشحال است. اما خودش به من گفته بود که عاشق کوروش است و مطمئن بود که نمی‌تواند در کنار مرد دیگری احساس خوشبختی کند. معلوم بود از خنده‌هایش پوششی برای غم‌های درونش ساخته بود. کوروش اما ساکت بود. تمام لحظه‌هایی که یلدا داشت بی‌خودی به هر چیز می‌خندید او خاموش و مات به نقطه‌ای خیره مانده بود و انگار در عالم خودش سیر می‌کرد.
اوضاع جو‌ری بود که حتی من هم دلم به حال‌شان می‌سوخت. البته بیشتر به حال یلدا. کوروش که احساساتش را بروز نمی‌داد و طبق ادعای خودش عاشق نبود که بفهمد یلدا چه می‌کشد و خنده‌های غمگین‌تر از گریه‌اش دلش را به درد بیاورد.
یلدا وقتی داشت توی آشپزخانه‌ی خانه‌ی کوروش سیب‌زمینی پوست می‌کند تا برای شام، شامی درست کنیم ناگهان وسط خنده‌های الکی‌اش بغض کرد و گفت:
— فقط خدا رو شکر می‌کنم که اون داره از اینجا می‌ره. این فکر که بعد از من دست هیچ دختری توی این شهر بهش نمی‌رسه آرومم می‌کنه. فعلاً این تنها دلخوشی منه.
من که پیازها را پوست کنده و شسته بودم ناگهان حس کردم معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمم. از پشت سینک برگشتم و نگاه حیرانی به او انداختم.
— کی قراره کجا بره؟!
به سوال من خنده‌ی اشک‌آلودی کرد.

فصل اول □ ۱۰۷

– قرار بود شما فعلا چیزی ندونید.
همان طور که مات و مبهوت نگاهش می‌کردم پیازها را توی ظرف مقابلش گذاشتم و زل زدم توی صورتش.
– چیه ندونیم؟ یلدا جان چرا این قدر بیهو اسرارآمیز شدی!
– اسرارآمیز نشدم عزیزم... راستش کوروش داره از ایران می‌ره و قرار نبود شما فعلا در موردش چیزی بدونید.
و ناگهان انگار عجیب‌ترین جمله‌ی دنیا را با گوش‌های خودم شنیده بودم. دهانم وا مانده بود. تکان نمی‌خوردم. پلک نمی‌زدم. اصلا انگار حتی نفس هم نمی‌کشیدم. ذهنم انگار از فهم و درک این جمله که در اصل یک جمله‌ی ساده‌ی خبری بود، عاجز مانده بود. کوروش داشت از ایران می‌رفت؟! یعنی چی؟!
نمی‌دانم روی صندلی افتادم یا نشستم؟ طبیعتا باید از این که فهمیده بودم برای یک مدت شاید طولانی از شر کوروش خلاص می‌شوم خوشحال باشم اما پس چرا نبودم؟ فقط می‌دانم آن لحظه حس مبهم و پیچیده‌ای با من بود که تا قبل از این آن را تجربه نکرده بودم. بعضی از آوارها دیدنی نیستند. مثل آواری از حرف‌های نگفتنی که روی سینه‌ام مانده بود.
– کجا می‌خواد بره؟ چرا می‌خواد بره؟
یلدا حالا داشت سبب‌زمینی‌ها را رنده می‌کرد. برخلاف همیشه که ناخن‌های مصنوعی مانیکور شده‌ای داشت این بار ناخن‌های کوتاه خودش بود با لاک قرمز.
– تازگی گواهینامه‌ی بین‌المللی مکانیک گرفته. داره ویزای کار می‌گیره که یه دو سه سالی بره آلمان تا تجربه‌ی بیشتری به دست بیاره. البته مدیر اتوکلینیک داره می‌فرستدش پیش دوستش که یه تعمیرگاه تخصصی مدرن توی آلمان داره. کوروش اول نمی‌خواست قبول کنه اما نمی‌دونم چی شد که بیهو تصمیم به رفتن گرفت.
لحظه‌ای دستش از رنده کردن بی‌حرکت ماند و متفکرانه گفت:
– خیلی دوست دارم این‌جوری فکر کنم که به خاطر فراموش کردن من داره از اینجا می‌ره.
و بعد بی‌توجه به من که غرق در بهتی سنگین نگاهش می‌کردم به افکار خودش پوزخند زد.
– ولی امکان نداره. کوروش اگه دوستم داشت من رو از دست نمی‌داد.
حتما گفتن این جمله برایش خیلی سخت و ناگوار بود که باز چشمانش حوض آب شد.
– شاید خودخواهی من باشه ولی خیلی خوشحالم که داره می‌ره. این‌جوری منم راحت‌تر می‌تونم فراموشش کنم. دیگه غصه اینو نمی‌خورم که اون یه جا زیر آسمون این شهر داره به زندگیش ادامه می‌ده در حالی که من دارم از دلتنگیش می‌میرم.
کوروش داشت می‌رفت. همین قدر ناگهانی و ناباورانه. خیرش همه را شوکه کرده بود. من گیج بودم و نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم. ناگهان انگار تازه یادم افتاده بود

۱۰۸ □ دشمن عزیز من

که هر چه باشد او پسرخاله‌ی من است و شاید من هم باید ته قلبم از رفتنش ناراحت باشم. اما ور سختگیر دلم باز یادم می‌انداخت که این پسرخاله‌ی لعنتی‌ات بارها و بارها با بدجنسی باعث برانگیختن خشم و نفرتت شده و حالا تو فقط باید خدا را از این بابت شاکر باشی که چند صباحی او را از جلوی چشمانت دور می‌کرد.

خاله مه‌لقا تلفنی اشک می‌ریخت و التماسش می‌کرد که قید رفتن را بزند. حتی حاج کاظم وعده وعید داده بود که می‌تواند مبلغ قابل توجهی پول در اختیارش بگذارد که در کار خودش سرمایه‌گذاری کند به شرطی که بماند. اما کوروش تصمیمش را گرفته بود. بی‌اعتنا به خواهش‌های این و آن داشت کارهایش را می‌کرد که برود. به پدرش گفته بود:

— من برای پیشرفت بیشتر دارم می‌رم. این فرصتیه که نباید از دست بدم.

و سعی داشت مادرش را با این جمله که "خودت همیشه می‌گفتی شانس گاهی فقط به بار در خونه‌ی آدمو می‌زنه مامان... و حالا شانس در خونه‌ی من رو زده." آرام کند. خاله مه‌لقا اما آرام نمی‌شد. دلش شور تنهایی‌ها و غربت‌نشینی پسرش را می‌زد. غصه‌ی اینکه کی آنجا وقت تنگ به دادش می‌رسد را می‌خورد. وقتی کوروش برای خداحافظی به دیدارشان رفته بود شمال، به مرگ خودش قسمش داد که مبادا به هوای پیشرفت برود آنجا برای همیشه ماندگار شود و یادش برود که پدر و مادر و خانواده‌ای داشت. می‌گفت خاک غربت سرد است، مبادا بی‌مهر و وفایت کند. این نگرانی کامران هم بود. آن روزها که مدام بغض می‌کرد و دلش می‌خواست هر جور شده رای برادرش را بزند.

— حالا حتما برمی‌گردی؟

کوروش بعد از آن برخورد کامران در شب عروسی پسرعموی‌شان انگار یک قدم از او دور شده بود و همین فاصله‌ی کمی هم که بین‌شان افتاده بود به خاطر رابطه‌ی گرم و صمیمی سابق‌شان خیلی به چشم می‌زد. حتما کامران هم خودش این را فهمیده بود و حالا بیشتر بابت رفتار زنده‌ی آن شبش پشیمان بود و بعد از رفتن برادرش تا مدت‌ها باید خودش را سرزنش می‌کرد. کوروش در جوابش با تانی گفت:

— تا ببینیم قسمت چیه. فعلا که دارم واسه یه طرح دوساله می‌رم.

همان غمی که چشمان قرمز کامران را در برگرفته بود، داشت صدایش را هم می‌لرزاند. — تو رو خدا واسه همیشه نمون دادا. برگرد.

بعد احساساتی شد و برادرش را در آغوش کشید. کوروش وقتی داشت آرام روی شانه‌های برادرش می‌زد، چشمش افتاد به من که آمده بودم به میز شام دعوت‌شان کنم. در حالی که تحت تاثیر اندوه غریبانه‌ی دو برادر قرار گرفته بودم، آهسته گفتم:

— شام حاضره.

و سریع به آشپزخانه برگشتم. انگار طاقت دیدن آن صحنه‌های غم‌انگیز را نداشتم. چهار روز مانده به عید، تاریخ بلیت پروازش بود. یعنی همین فردا و ما رفتن‌مان به شمال را به خاطر پرواز او عقب انداخته بودیم و من امشب مثلا شام خداحافظی ترتیب داده بودم. دو برادر برخلاف همیشه که با قیل‌وقال شادمانه سر میز یا سفره حاضر می‌شدند، این بار در

فصل اول □ ۱۰۹

سکوت سرد و دلگیر وارد آشپزخانه شدند. برای شام قورمه‌سبزی با مرغ و ماهی شکم‌پر مخصوص پخته بودم. سفارش خاله مه‌لقا بود. می‌گفت:

– حالا معلوم نیست بچه‌م تا کی دیگه این غذاها را نخوره.

وقتی داشتم دیس برنج را روی میز می‌گذاشتم گفتم:

– جای یلدا خالی.

ما به جشن نامزدی یلدا نرفته بودیم. بهانه آوردیم و عذرخواستیم. کوروش از ما قول گرفته بود که چیزی در مورد تاریخ دقیق سفرش به یلدا نگوییم. می‌گفت نمی‌خواهد دوباره هوایی‌اش کند و او را به صرافت بیندازد. هرچند مطمئن بود که به همین راحتی‌ها هم از یاد یلدا نمی‌رود ولی باید کمکش می‌کرد که پروسه‌ی فراموشی برایش راحت‌تر اتفاق بیفتد. می‌گفت "نمی‌خوام باعث خیانت به زن حتی توی ذهنش به مرد زندگیش بشم. این توی مرام من نیست." و ما به جشن نامزدی‌اش نرفتمیم که مبادا نتوانیم جلوی زبان بی‌اختیارمان را بگیریم و تحت‌تاثیر خواهش‌های احتمالی او اطلاعات پرواز کوروش به مقصد فرانکفورت را صاف بگذاریم کف دستش.

کامران تاییدکنان گفت:

– اوهوم. جاش خالیه.

کوروش وقتی داشت از سیرترشی‌های مادرش می‌خورد آرام گفت:

– اون الان کنار نامزدشه.

لحنش بوی حسرت نمی‌داد. سرد و خشک و عاری از دریغ و درد بود. آن روزها اسطوره‌ی بی‌تفاوتی شده بود. گویی به تمام حس‌هایش آمپول بی‌حسی زده بودند.

– می‌ری که فراموشش کنی؟

از خیلی وقت پیش می‌خواستیم این را از او بپرسم ولی نشد و نمی‌دانم چرا همین حالا از دهانم دررفته بود؟ همین که نگاهش با رنگی از تعجب به سمت من خیز برداشت با دستپاچگی سرم را پایین انداختم و مشغول کشیدن برنج شدم اما با تمام وجود منتظر بودم که جوابم را بدهد. نگاه کنجکاو کامران هم خیره به او بود. جوابم را با مکث و تاخیر زیاد داد. انگار که داشت توی ذهنش محاسباتی می‌کرد و دنبال یک جواب هوشمندانه می‌گشت.

– خب این قابل‌کتمان نیست. ما به هم عادت کرده بودیم. واقعیت اینه که آدم نمی‌تونه عاداتش رو به راحتی ترک کنه. ولی از همون لحظه که دستش رفت توی دست دیگری، من این قصه رو تموم کردم و فکرش رو از سرم دور ریختم.

مکتی کرد و بعد با لحن پرایهامی گفت:

– می‌رم که به هوای تازه‌ای عادت نکنم.

چه جمله‌ی میهم و رمزآلودی! سرم را که بلند کردم نگاه اسرارآمیزش صاف افتاد توی چشمان پر از شگفتی من. آیا آن جمله فقط به گوش من عجیب‌غریب می‌آمد؟ فکر کردم شاید منظور از هوای تازه این باشد که دلش نمی‌خواست فعلا وارد رابطه‌ی جدیدی شود.

کامران که ظاهراً سرسری از آن گذشته بود با قیافه و لحن مطمئن و حق به جانبی

گفت:

۱۱۰ □ دشمن عزیز من

- من هنوزم می‌گم باید خودت می‌گرفتیش.
کوروبش نفس عمیقی کشید و با تاکید گفت:
– ما شاید توی زمان و مکان اشتباهی به پست هم خوردیم. شاید اگه زمان مناسب‌تری به هم رسیده بودیم این اتفاق می‌افتاد ولی الان از اینکه نگرفتمش اصلا پشیمون نیستم و می‌دونم که بعدها هم حس پشیمونیش با من نیست.
نمی‌دانم واقعا باید ادعایش را باور می‌کردیم یا فقط داشت تظاهر می‌کرد و سعی داشت خودش را یک آدم قوی و بااراده نشان بدهد و در این مورد دچار اغراق می‌شد. فقط برای این که بحث را عوض کرده باشم گفتیم:
– بهتره غذامون رو بخوریم داره از دهن می‌افته.
کوروبش یک نگاه به غذاهای روی میز انداخت و با نگاهی تمجیدآمیز گفت:
– چه شام مفصلی تهیه دیدی پرنسس. بهت نمی‌اومد هنر اینو داشته باشی که همزمان بتونی چند نوع غذا درست کنی.
با نیشی باز گفتیم:
– این در واقع سور رفتن توئه. می‌خواستم با به شام حسابی رفتنت رو جشن بگیرم.
کوروبش در امتداد نگاه نافذش به من، پوزخندی زد و سر تکان داد. کامران اهمی کرد و با ایماء و اشاره خواست به من بفهماند که یک امشب را دست از نیش و کنایه‌زدن بردارم. خودم نمی‌دانم چرا حس می‌کردم زبانم دیگر آن برش همیشه را ندارد و حرف‌هایم مثل سابق زهرناک نیست.
– اجازه که هست ماهی پلو رو با دست بخورم پرنسس؟
نمی‌فهمیدم لحنش شوخ بود یا جدی یا تمسخرآمیز؟... برای اولین بار نشد سر حرفم بمانم و در مقابلش کوتاه آمدم و بدون این که نگاهش کنم، فتوایم را صادر کردم.
– چون همین یه امشب رو مهمون مایی... استثنا می‌تونی.
کامران خوشحال از اینکه مجوزش را صادر کرده بودم، رو به برادرش با غرور و سرور گفت:
– راحت باش دادا. منم می‌خوام با دست بخورم.
و به نشان تبعیت از او، قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت. کوروبش بعد از این که اولین لقمه را بلعیده بود، خطاب به من گفت:
– شاید باورت نشه ولی دلم برای دستپخت نجسبت تنگ می‌شه.
– اقلا توی این مدت که اون جایی چند جور غذای آلمانی یاد بگیر که وقتی برگشتی برامون درست کنی.
کوروبش زیرلب گفت:
– اگه برگردم.
من زمزمه‌اش را شنیدم و از گوشه‌ی چشم با تاثر نگاهش کردم اما انگار کامران نشنیده بود.
– دادا آلمانم پلو می‌خورن؟
کوروبش به دغدغه‌ی خاص برادرش فکر کرد و بعد انگار که این یک مسئله‌ی واقعا

فصل اول □ ۱۱۱

بغرنج باشد، در موردش نگران شد و گفت:

– نمی‌دونم راستش...

– تو بدون پلو اون‌جا دووم نمیاری که.

هر سه نگاه همدلانه‌ای به هم انداختیم و بعد زدیم زیر خنده. کوروش به طرز عجیبی دم رفتن یادش افتاد که باید مهربان باشد. آدم‌های لعنتی همیشه این‌جوری‌اند. غیرقابل پیش‌بینی و ناگهانی. آن‌قدر که خوب و بدهای‌شان باهم قاتی می‌شود و تو در یک لحظه نمی‌فهمی که از او متنفری یا نه؟

بعد از شام، دو برادر مشغول بازی تخته‌نرد شدند. قرار بود من با طرف برنده بازی کنم. کامران بعد از یک برد و دو باخت و یک مارس، بازی را باخت و کنار کشید. بعد با گفتن:

– الان میام.

راهی آشپزخانه شد. کوروش مهره‌ها را از نو چید.

– اگه بازیتم هنوزم مثل قبلاها، بهتره وقت منو نگیری ترتر. ترجیح می‌دم برم بخوابم تا یه بازی کسل‌کننده بکنم.

با اعتماد به نفس تمام گفتم:

– من حرفامو توی بازی می‌زنم.

پوزخندی زد و گفت:

– یعنی فکر می‌کنی می‌تونم من رو ببری؟

– آره.

– حاضری شرط ببندی؟

– سر چی؟

– که اگه نتونستی، یه ساعت توی انباری زندونی بشی.

شرط خبیثانه‌ای بود. حتی این دم رفتن هم ول کنم نبود.

– و اگه بردم؟

صاف زل زد توی چشمانم و گفت:

– هر چی تو بگی پرنسس.

نگاه‌مان هنوز خیره به هم بود. داشتم فکر می‌کردم به این‌که چقدر خوب بود اگر او تبدیل به غول بچگی‌هایم نمی‌شد و این همه سال به دشمنی با هم نمی‌گذشت.

– اگه بردم دیگه هیچ‌وقت نباید بهم بگی ترتر یا ترخانم.

اول به این شرط من فقط نیشخندی از سر تمسخر زده بود. بعد آرام آرام تبدیل به یک لبخند پت‌وپهن شد و تمام صورتش را گرفت.

– باشه قبول.

اما همان شروع بازی با جفت‌ششی که آورده بود و نگاه معنی‌داری که به من انداخت فهمیدم تن به ریسک خطرناکی داده‌ام. حاضر بودم یک عمر من‌را ترتر صدا کند اما حتی یک لحظه هم توی آن انباری نفرینی زندانی نشوم.

هنوز دست اول بازی‌مان تمام نشده بود و همه چیز داشت به نفع او پیش می‌رفت که کامران برگشت. توی دستش یک شیشه عرق بود. با دو پیاله‌ی مخصوص و یک کاسه زیتون و انگار نه انگار که من و کوروش داشتیم با بهت و مذمت نگاهش می‌کردیم.

۱۱۲ □ دشمن عزیز من

از قیافه‌ی عذرخواه و ناراحتش معلوم بود که خودش هم به وجه منفی کار خودش آگاه بود اما به هر قیمتی شده از انجام آن ابایی نداشت. کنارمان نشست و آرام و خونسردانه شروع به چیدن بساطش کرد.

— چرا بازی تون رو نمی‌کنید؟

و این یعنی ظاهراً خیالی نبود که من و برادرش در موردش چه فکری می‌کنیم. در همان حال که عتاب‌آلود نگاهش می‌کردم با لحنی تند و سرزنش‌آمیز متذکر شدم:

— مگه قول نداده بودی دیگه لب به این کوفتیا زنی؟

هنوز هم انگار روی نگاه کردن به ما را نداشت. با شرمساری توام با خواهش و تمنا گفت:

— چرا عزیزم ولی تو رو خدا به امشب رو بذار بی‌خیالش بشم. حالم خیلی خرابه.

کوروش سعی داشت با لحنی برادرانه او را متوجه اشتباهش کند.

— تو قسم خوردی دادا. آدم که قسمش رو نمی‌شکنه. حال منم خرابه. خیلی بیشتر از تو. ولی همه‌ش که نباید خودمون رو با این چیزا اروم کنیم.

کامران داشت حرف‌های برادرش را موبه‌مو می‌شنید. حتی به نشان تایید سر هم تکان می‌داد اما دست‌هایش داشت کار خودش را می‌کرد. توی هر دو پیاله عرق ریخت و بعد یکی را جلوی برادرش گذاشت.

— فقط یه امشب. بعدش دوباره سرعهدم می‌مونم.

من به جای او از این که تا این حد در برابر وسوسه‌های درونی‌اش ضعیف و بی‌اراده بود خجالت می‌کشیدم. برآشفته گفتم:

— تو مرد نیستی کامران. یه مرد سرش بره، قولش نمی‌ره.

رنگ صورتش پریده بود. یک لحظه انگار برخوردش لرزید. زیرچشمی نگاهم می‌کرد و لب برمی‌چید. جرات چشم توی چشم شدن مستقیم با من را نداشت. کوروش کمی معذب به نظر می‌رسید. انگار از این که بهانه‌ای برای شکستن عهد برادرش شده بود ناراحت بود و با سیمایی درمانده و خاموش پاهایش را بغل زده و آن سوی تخته نرد مردد نشسته بود. گاهی به من نگاه می‌کرد و گاهی هم نگاه متأسفش را به چهره‌ی برادرش می‌دوخت که انگار پیه همه چیز را به تن خودش مالیده بود.

— گفتم که ترمه جان. فقط همین یه بار. اونم به خاطر رفتن کوروش. قول می‌دم دیگه...

نگذاشتم به حرف‌هایش ادامه بدهد و با عز و جزهایش بخواهد عهدشکنی‌اش را توجیه کند. من خام حرف‌هایش نمی‌شدم و به هیچ‌وجه نمی‌توانستم در این مورد به او حق بدهم و استثنائی قائل شوم. با صدای بغض‌زده وسط حرف‌هایش پریدم و با غیظ گفتم:

— دیگه بهم قول نده.

از جا بلند شدم و به حالت قهر، دو برادر را ترک کردم.

روی تراس نشسته و توی تاریکی زل زده بودم به هورتانسیا که موقع برگشت از جشن عروسی پسرعموی کامران با خودم به تهران آورده و توی خاک مخصوصی که کامران خریده و توی باغچه ریخته بود کاشتمش. البته هنوز هم جان نگرفته بود و ظاهر شادابی

فصل اول □ ۱۱۳

نداشت اما امیدوار بودم که با گرم‌تر شدن هوا به شرایط جدید خو بگیرد و با گل‌های خوشرنکش چشم‌نوازی کند. فکر کنم یک ساعتی می‌شد که اینجا نشسته و غرق در سکوت غمگینانه‌ام بی‌آنکه به چیزی فکر کنم فقط به همان نقطه خیره مانده بودم که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در تراس، به خودم آمدم و به عقب برگشتم. کوروش بود که دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده و پشت سرم ایستاده بود. حتما توی آن تاریکی متوجه‌ی نگاه‌های مواخذه‌گرم به خودش بود.

– تموم شد؟

و پوزخندزنان رویم را از او برگرداندم. از این‌که با او مثل یک مقصر برخورد کنم ابایی نداشتم. اصلا به من چه که مسافر بود و فردا داشت از اینجا می‌رفت. می‌رفت که به آرزوهای دور و درازش برسد. این‌که ناراحتی و غصه خوردن نداشت.

باید دلم به حال خودم می‌سوخت که نمی‌دانستم چطور می‌توانم با مرد بی‌اراده‌ی زندگی‌ام که آرزوهای بزرگی در سر نداشت و حاضر بود از همه چیز به خاطر یکی دو پیاله عرق بگذرد کنار بیایم؟

کمی با تاخیر در جواب گفت:

– نداشتم زیاده‌روی کنه ولی خب کالا با دوتا سه‌تا پیکم مست و مدهوش می‌شه. الانم گرفته روی مبل خوابیده.

چیزی نگفتم و در سکوتی تلخ دوباره زل زدم به هورتانسیا. از این‌که او این همه با کامران فرق داشت و حتی در مشروب خوردن هم از او متمایز بود، بیشتر حرصم می‌گرفت. او با این همه برتری و جاه‌طلبی، نقطه‌ضعف‌های کامران را پیش چشمم پررنگ‌تر جلوه می‌داد. کمی این‌پا و آن‌پا شد و بعد با لحن پرتاسفی گفت:

– من نمی‌خواستم این جور بشه. تو که رفتی کلی دعواش کردم و یادش انداختم چه تعهدی به من و بابات داده و به جون کی و کی قسم خورده. ولی یهو وسط حرفام پیکش رو زد بالا و گفت "به سلامتی برادری مون".

من دوباره پوزخند زدم و دردمندانه آه کشیدم.

– فکر می‌کردم اونقدر دوستم داره که قسمی که به جونم خورده رو هرگز نشکنه.

– اما اون دوست داره. هرچند نباید قسمش رو می‌شکست اما من می‌دونم که چقدر دوست داره.

نمی‌دانست گفتشش دردی از من دوا نمی‌کند. من با تصدیق و شهادت او آرام نمی‌گرفتم.

– شما مردا موجودات عجیبی هستید. کامران دوستم داره اما پاش بیفته خودش رو ارجح می‌دونه و خواسته‌ی من دیگه براش مهم نیست. تو هم یلدا رو از دست دادی تا به آرزوهای بزرگ‌تر برسی.

– من اگه می‌خواستم به هر قیمتی شده به دستش می‌آوردم اما از اولم توی فکر ازدواج نبودم. خودش این رو می‌دونست.

– اما باعث شدی دلش بشکنه.

نمی‌دانم چه مرگم شده بود. غم‌های خودم را گذاشته بودم کنار و حالا داشتم سنگ یکی دیگر را به سینه می‌زدم.

۱۱۴ □ دشمن عزیز من

— ما حتی اگه بخوایم نمی‌تونیم دل همه رو به دست بیاریم و از خودمون راضی نگه داریم.

من با این که قانع نشده بودم اما دیگر چیزی نگفتم. او هم سریع بحث را عوض کرد. — بازی‌مون که نیمه‌کاره موند. حیف شد. شانس اینو داشتی که دیگه بهت نگم تترتر. و ساکت شد و منتظر واکنش من ماند و چون چیزی ندید دوباره گفت: — می‌دونم که با رفتنم خوشحالت می‌کنم. حالا ببین چه کار نیکی به درگاه خدا کردی که دیگه قرار نیست چشمت به چشم من بیفته.

لحظه‌ای سرم را چرخاندم و از روی شانه نگاهش کردم. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست بود. آره از رفتنش خوشحال بودم ولی نه آن قدر که هردو انتظارش را داشتیم و من دلیلش را نمی‌فهمیدم. دوباره رویم را برگرداندم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

— همیشه تابستونا دسته‌جمعی می‌رفتیم دریا. ولی من یه روز به‌خصوصش رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. یادته کدوم روز رو می‌گم؟

— آره. فکر کنم بدونم کدوم روز رو می‌گی.

— من یه جا دور از همه توی حال خودم بودم. دستامو باز کرده بودم و سبک و بی‌وزن خوابیده بودم روی آب. این حرکت رو تازه از بابام یاد گرفته بودم. توی اون حال شناور شدن روی آب آرامش عجیبی به آدم می‌ده. انگار فقط خودتی و دریا و آسمون بالای سرت و هیچ صدایی توی گوش آدم نیست. من اون لحظه غرق اون آرامش خاص بودم که بهو دستی با فشار سرم رو زیر آب فرو برد و اون آرامش به بدترین شکل ممکن به هم خورد. من خیلی ترسیده بودم. دست‌وپا می‌زدم و تو با بدجنسی می‌خندیدی و می‌گفتی اگه می‌تونی آبشش دربیار والا من که ولت نمی‌کنم. من آبشش درنیاوردم ولی تنفر از تو به من یه قدرت عجیب داد تا بتونم مقاومت کنم و شکستت بدم. اون قدر نفسم رو نگه داشتم تا این که خودت ترسیدی و سرم رو از آب کشیدی بیرون. باور نمی‌کردی زنده مونده باشم و از جون سختی من حرصت گرفته بود...

با لحن متاسف و پشیمانی به میان حرف‌هایم آمد.

— ولی من واقعا قصدم این نبود که توی آب خفه‌ت کنم. آره قبول دارم که سرسختیت بدجنس‌ترم کرده بود اما نه در اون حد که قصد جونت رو بکنم.

من بی‌توجه به لحن مغفرت‌طلبانه‌اش ادامه دادم:

— اون روز تا تونستم نفرینت کردم. از خدا می‌خواستم که جزات رو بده. می‌خواستم تو رو بکشه تا من از دستت راحت بشم. صبح چند روز بعدش تو با پسرعموهات سوار قایق شدین و زدین به دریا که تورتون رو بندازین به آب و ماهی بگیرین. اون روز مه غلیظی گرفت که تو فصل تابستون کمتر اتفاق می‌افتاد. اون قدر که چشم چشم رو نمی‌دید. شما راه برگشت رو گم کردین. همه نگران‌تون بودن. تمام ساحل رو آتیش روشن کرده بودن که شما نور آتیش رو ببینید و بتونید برگردید. من عذاب‌وجدان داشتم. فکر می‌کردم به خاطر نفرینای منه و راستی‌راستی داره دامن‌ت رو می‌گیره. ولی خب پسرعموهات چه گناهی کرده بودن که داشتن توی این تقاص با تو شریک می‌شدن؟! چادر سرکردم و رفتم امامزاده. گریه کردم. دعا کردم. استغاثه کردم و از خدا خواستم نفرینامو نشنیده بگیره و شما رو برگردونه. تازه اون موقع بود که فهمیدم هرچقدرم که تو دشمن من باشی و من ازت

فصل اول □ ۱۱۵

بدم بیاد، راضی به مرگت نیستم. بعدش انگار معجزه شد. یعنی من دلم می‌خواست این‌جوری فکر کنم که خدا صدام رو شنیده و از مجازات تو منصرف شده. بابام و دایی‌محسن و یکی از پسرعموهات با قایقاشون تا عصر دنبال تون گشتن تا این‌که پیداتون کردن. موتورتون سوخت تموم کرده بود و خیلی دورتر از ساحل شمالی محله وسط دریا مونده بودین. تو و پسرعموهات تا دو روز با کسی حرف نمی‌زدین. می‌گفتن به خاطر ترس و هولیه که تجربه کردین و این سکوت طبیعیه. من اون موقع خوشحال بودم از این‌که از تو قوی‌ترم چون وقتی سرم رو زیر آب فرو کردی با تموم ترسی که به دلم ریخته بود، قدرت تکلم رو از دست نداده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد نگاهی به آسمان بی‌ستاره انداختم. نمی‌دیدمش اما سنگینی نگاه‌های متاثرش را روی خودم حس می‌کردم. در پایان آن وقفه‌ی کوتاه با لبخندی گفتم: — نمی‌دونم چرا الان یاد این خاطره افتادم... تا کامران خوابه و همه‌چی امن و امانه، بهتره منم پاشم برم بخوابم.

و از جا بلند شدم و همین‌که خواستم از کنارش عبور کنم با صدای خش‌داری پرسید:

— می‌خوای بمونم و مواظب باشم؟

یکی از ابروهایم به نشان تعجب به سمت بالا تاب برداشته بود. پرسیدم:

— مواظب چی؟

— همین امن و امان که گفتی.

— آخرش که چی؟ تو که داری می‌ری. بعدش فراره کی مواظب باشه؟

— می‌خوای نرم؟

این را با لحن عجیبی گفت! آن قدر عجیب که از درکش عاجز بودم.

با شگفتی نگاهش می‌کردم. چشمانش صاف و بی‌تزلزل به چشمانم بود. ظاهراً مستی به سرش زده و متوجه‌ی حرف‌هایش نبود.

— من چرا باید همچین چیزی ازت بخوام؟ و تو چرا باید قبول کنی؟

سرگشته‌تر از من دستی با پریشانی روی صورتش کشید و مستاصل سر تکان داد.

— نمی‌دونم.

صدایش رنگ التهاب داشت و چشمانش... نمی‌دانم باید طرز نگاهش را چطور تفسیر می‌کردم.

— مثل این‌که حالت زیاد خوش نیست. بهتره تو هم بری بخوابی که فردا سرحال باشی. از کنارش گذشتم و به داخل خانه برگشتم. کامران روی مبل دمر افتاده بود و داشت با صدای بلند خرناس می‌کشید. خداخدا می‌کردم تا صبح در همین حالت خواب و بی‌هوشی باقی بماند و نصف‌شب شبیخون نزند و خودش را به بالین من نرساند.

وقتی داشتم بندوبساط عرق‌خوری‌شان را بی سروصدا جمع‌وجور می‌کردم، صدای تق آرام بسته شدن در خانه را شنیدم.

کوروش بی‌خبر رفته بود...

فصل دوم

دیشب کامران باز برای چندمین بار عهدش را شکست و دوباره مست کرد. تازگی‌ها زود به زود قولش را زیر پا می‌گذاشت و جور ناجوری مست می‌کرد و افسارگسیخته‌تر می‌شد و اگر من با او مدارا نمی‌کردم هرچه دم دستش بود می‌زد می‌شکست. مامان می‌گفت:

– تو زنتی. هیشکی مثل تو بهش نزدیک نیست. ببین دردش چیه. فقط تو می‌تونی درمونش کنی.

– به خدا نمی‌دونم دردش چیه مامان؟ نمی‌دونم با چه زبونی رامش کنم؟ وقتی مست می‌کنه جرات نمی‌کنم برم طرفش. می‌رم توی اتاق و از ترسم در رو به روش قفل می‌کنم. بابا ولی اصرار داشت چمدانم را ببندم و بروم قهر.

– بیا تا تکلیفت رو با این پسره‌ی توله‌سگ روشن کنم. بفهمه همه جوهره پشتتم. فکر کرده بی کس و کاری؟

– یعنی می‌گین طلاق بگیرم؟

– نه. کی حرف از طلاق زد؟ بچه‌بازی که نیست تقی‌به‌توقی خورد زرتی طلاق بگیر... قهر رو گذاشتن واسه این جور وقتا. واسه تحت فشار گذاشتن شوهر... پاشو بیا اینجا... تا حالیش کنم با کی طرفه.

– الان وسط امتحاناتمه بابا جون. نمی‌تونم بیام.

– پس نرد. (برو برنگرد. نوعی نفرین) بمون همون‌جا و بذار هرغلطی دلش خواست بکنه. تو هم دیگه به جون من و مادرت نق‌ونوق نکن.

صبح که نشنگی از سرش می‌پرید طبق معمول سخت احساس پشیمانی می‌کرد و مظلومانه از من می‌خواست که ببخشمش. گریه می‌کرد. توی سرومغزش می‌زد و می‌گفت:

– غلط کردم ترمه. دیگه این کار رو نمی‌کنم. ترمه من عاشقتم. نمی‌خوام اذیتت کنم. تو رو خدا باهام قهر نباش. منو ببخش. دیگه تکرار نمی‌شه.

انگار هیچ‌وقت از گفتن این حرف‌ها و عهدبستن‌ها خسته نمی‌شد و به قول خودش به فکر جبران هم می‌افتاد و این پشیمانی برای خاله مه‌لقا گران تمام می‌شد. چون کامران با

فصل دوم □ ۱۱۷

تهدید و زور از او تقاضای پول می‌کرد و خاله مه‌لقا هم در نهایت مجبور می‌شد مبلغ درخواستی‌اش را به حسابش واریز کند و بعد او با همان پول می‌رفت برایم لباس و طلا و یا لوازم‌خانگی می‌خرید. اما هیچ‌کدام از این دلجویی‌ها آرامم نمی‌کرد و از آلام روحم نمی‌کاست. این رنجش‌ها و کدورت‌ها هربار توی قلبم ته‌نشین می‌شد و رفته‌رفته داشت شکل یک توده‌ی بزرگ درمی‌آمد و سرتاسر قلبم را می‌گرفت.

دیشب ولی انگار به سیم آخر زده بود. همین که نگاهم به دوکاسه‌ی خون چشمانش افتاد فهمیدم خیلی بیشتر از همیشه در خوردن زیاده‌روی کرده. وقتی طبق معمول بگومگوی‌مان شد و من به اتاق رفتم و در را به رویش قفل کردم، دست از سماجت برداشت. با لگد زد در را شکست و آمد داخل. من هراسان و ترسیده بر سرش فریاد زدم:

— چه خیره‌ت وحشی. مرض گرفته. برو از اتاق بیرون. نمی‌خوام ببینمت.

— تو زنی. حق نداری در رو به روم قفل کنی. حق نداری.

— بهم نزدیک نشو. دست بهم بزنی جیغ می‌کشم.

برای اولین بار دیشب دستش به روی من بلند شد و با دو سیلی پی‌درپی برق از چشمانم پراند.

اولش گیج و منگ بودم. دستم روی گونه‌های برشته‌ام بود و ناباورانه نگاهش می‌کردم او هم مثل یک گرازوحشی فس‌فس‌کنان داشت نگاهم می‌کرد. بعد یکهو انگار فهمیدم چه غلطی کرده. من با ناله و نفرین و او با چنگ و دندان با هم درگیر شدیم و او که زورش از من بیشتر بود بعد از کشمکشی نفسگیر من را با تمام تقلا و مقاومتی که از خودم به خرج دادم تسلیم خودش کرد و وحشیانه به خواسته‌اش رسید. بعد هم گرفت تخت خوابید و انگار نه انگار که چه بلایی سر من آورده.

روبه‌روی آینه، خیره به چاک خون گرفته‌ی گوشه‌ی لب‌هایم بی‌صدا گریه کردم و هق زدم و غریبانه بیداری کشیدم تا صبح دمید.

از این‌که مجبور بودم با آن قیافه‌ی درب‌وداغان راهی دانشگاه شوم دوباره گریه‌ام گرفت. کبودی پای چشمانم را تا حدودی با کرم‌پودر پوشانده بودم اما چاک دهانم را نمی‌شد کاری کرد.

آوا و گلاره تا من را با آن قیافه دیدند خودشان همه‌چیز را فهمیدند. برایم دوستانه دلسوزی می‌کردند. به پشتیبانی از من به کامران بد و بی‌راه می‌گفتند. آوا می‌گفت:

— اگه شوهر اینه من صدسال سیاهم نمی‌خوام شوهر کنم.

گلاره با رقت نگاهم می‌کرد و حتی به خاطرم یکی دو قطره اشک هم هدر داده بود.

— این دفعه دیگه نبخشیشا. به حرف بابات گوش کن. چمدونت رو ببند و برو قهر.

آوا هم تاییدش می‌کرد.

— نظر منم همینه. هرچی شل بگیری، سفت خوردی. دیگه جلوش وا نده.

اما من نمی‌توانستم. به همین راحتی‌ها هم که نبود، گذاشتن و رفتن تاوان داشت و من نمی‌خواستم زیر بار تاوانش بروم.

۱۱۸ □ دشمن عزیز من

– پس درس و دانشگاهم چی؟ شما که می‌دونین دانشگاه همه‌ی زندگیمه.
– خب یه ترم مرخصی بگیر. به نفعته دختر. دانشگاه که فرار نمی‌کنه. عوضش می‌تونن از شوهرت زهرچشم حسابی بگیرن.
این پیشنهاد آوا بود که اصلا به مذاق من خوش نمی‌نشست. حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که خودم را یک ترم عقب بیندازم. گلاره اما راهکار بهتری داشت که من را به فکر فرو برده بود.

– توی فامیل ما یه مورد این‌جوری بود. البته اون دیگه بدتر بود. شوهره معتاد بود و هر بار ترک می‌کرد و دوباره از نو آلوده می‌شد. یه بار زنش دیگه کوتاه نیومد و گفت: دیگه نمی‌بخشمت مگه این‌که بریم محضر بهم حق طلاق بدی. می‌خواست این‌جوری برگ‌برنده دستش باشه و شوهرش هر لحظه بترسه از این‌که مبادا از دستش بده. رفتن محضر و زنه مهریه‌ش رو بخشید و به جاش حق طلاق گرفت. شوهره هم دیگه آدم شد و بعد از آخرین ترک اعتیادش سمت مواد نرفت و الانم چند ساله دارن خوش و خرم زندگی‌شون رو می‌کنن. به من گوش کن ترمه. ترس کاری با آدم می‌کنه که خود اون کار نمی‌کنه.

"حق طلاق" تمام ذهنم را این دو کلمه پر کرده بود.

چمدانم را بسته بودم و گذاشته بودم دم در. شب که کامران طبق معمول با یک دستبند طلا و با یک دنیا ندامت و شرمندگی به خانه برگشت و به پایم افتاد تا ببخشمش. همراه با نگاه عاقل اندرسفیهی از مقابلش گذشتم و با صدای سرد و بی‌روحي گفتم:
– فردا از این خونه می‌رم و دیگه بر نمی‌گردم.

نگاه بهت‌زده‌اش به چمدان بود که گذاشته بودم جلوی در. چهره‌اش رنگ ماتم به خودش گرفت و چشمانش حوض آب شد. مفلسانه سرش را به دیوار کوبید و با صدای بغض‌زده‌ای گفت:

– نه... ترمه... نه... منو بکش ولی نرو.

به آشپزخانه رفتم و خودم را عمدا مشغول نگه داشتم تا برای عفو و بخشش من بیشتر به تقلا بیفتد. باید برای آدم‌ها دور و دست نیافتنی به نظر برسی تا قدرت را بدانند. وقتی زیادی دم‌دست باشی خیلی به چشم‌شان نمی‌آیی.
آمد جلوی در آشپزخانه ایستاد و با التماس گفت:

– ترمه می‌دونم کار خیلی بدی کردم. ترمه من دوست دارم. ان‌شالله دستم بشکنه که زدم توی گوشت... نفهمیدم ترمه. غلط کردم. تو فقط این بار منو ببخش من دیگه به قبر بابام بخندم اگه باز برم سمت مشروب. ترمه من بدون تو می‌میرم.
وقتی داشتم زیر قابلمه‌ی برنج را کم می‌کردم، با لحن زمختی گفتم:

– هر بار همینا رو بهم می‌گی و باز می‌زنی زیرش. من دیگه از شنیدنش خسته شدم. دیگه نمی‌تونن منو با این حرفا گول بزنی کامران. من فردا می‌رم و تو هم بعدش هرچقدر دلت خواست عرق بخور. کسی نیست که دیگه بهت غر بزنه و تو هم در جواب بزنی توی

گوشش.

دوباره به عجز و زاری افتاد.

– به چون کی قسم بخورم ترمه که باور کنی دیگه نمی‌رم سمتش.
پوزخندزنان گفتم:

– دیگه قسمتاتم برام صنار نمی‌ارزه.

– به چون تو ترمه به چون دادا کوروش دیگه تموم شد. دیگه نمی‌خورم. بیا ببین الان هرچی مشروب توی خونه دارم و می‌ریزم دور که تو باورت بشه.

اول به سراغ یخچال رفت و بطری بزرگی را از آن بیرون کشید و جلوی چشمانم خالی کرد توی سینک ظرفشویی و بعد در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و هرچه قوطی و شیشه‌ی عرق بود یکی یکی درآورد و خالی کرد. من دست‌ها را به سینه زده بودم و بی آن‌که حتی ذره‌ای تحت تاثیر حرکاتش قرار گرفته باشم تماشایش می‌کردم. مثل معلم سختگیری که به تنبیه‌شدن شاگردش نگاه می‌کرد اما آن را برایش کافی نمی‌دانست. برایم مثل روز روشن بود که باز روز از نو می‌شد و روزی از نو. کامران مرد عمل نبود. این را بارها و بارها به من ثابت کرده و من را به این یقین رسانده بود که آزموده را آزمودن خطاست. شیشه‌ها و بطری‌های خالی را توی سطل‌زباله ریخت و در حالی که از این عملیات قهرمانانه خشنود و راضی به نظر می‌رسید نگاهش را به من دوخت و گفت:

– دیدی حرف الکی نمی‌زنم. این دفعه بهت ثابت می‌کنم. وقتی زدمت، از خودم بدم اومد. به خودم گفتم تو مرد نیستی. اگه بودی دست روی زنت بلند نمی‌کردی. من برات جبران می‌کنم ترمه. این دفعه دیگه تصمیمم جدیه. به خدا راست می‌گم. از این به بعد هرچی تو بخوای. هرچی تو بگی. من فقط می‌گم چشم. حتی اگه بگی شب پیش من نخوابم دیگه اعتراض نمی‌کنم و می‌گیرم توی هال می‌خوابم. تو فقط باش. من همه جوره نوکرتم. قول می‌دم.

قلب من که از سنگ نبود. وقتی این‌طور به دست‌وپایم افتاده بود دلم برایش می‌سوخت. فکر کردم حالا دیگر وقت آن است که من شرایط صلح را با او درمیان بگذارم. ظاهراً انگار همه‌چیز برای انجام خواسته‌ی من فراهم بود. به قول گلاره ترس از دست‌دادن کار خودش را کرده بود.

– پس یعنی این بار خیلی جدی هستی؟

از این که داشتم با او در مورد موضوعی به جز قهر و تهدید به رفتن از خانه حرف می‌زدم خوشحال شد و با لحنی شوریده گفت:

– آره. باش تا بهت ثابت کنم.

صاف و مستقیم زل زدم توی چشمان پرتمنایش و شمردم حرف‌هایم را زدم:

– من تضمین می‌خوام. از کجا بدونم که تو باز عهدت رو نمی‌شکنی و سر قولت می‌مونی؟ از کجا معلوم که دوباره دستت روی من بلند نشه؟

– بهت قول می‌دم. قول مردونه.

۱۲۰ □ دشمن عزیز من

با تاسف سر تکان دادم و گفتم:
- نه. راستشو بخوای دیگه به قول مردونه‌تم ایمان ندارم.
شنیدن این حرفم برایش گران تمام شده بود. این را از فک منقبض و نگاه گرفته‌اش فهمیده بودم اما سرسختانه روی موضع خودم باقی ماندم.
کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد انگار که به سختی با خودش کنار آمده بود ناگزیر گفت:
- خب چه تضمینی می‌خوای؟
- حق طلاق می‌خوام.
صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. جووری به من نگاه می‌کرد انگار من عقلم را از دست داده‌ام.
- حق طلاق؟ هیچ می‌فهمی چی ازم می‌خوای؟
- آره خوب می‌دونم چی ازت می‌خوام. فقط نمی‌فهمم تو مشکلک چیه؟
- مشکلکم؟
پوزخند زد و با لحنی عصبی و شاکی ادامه داد:
- کدوم مردی حاضر می‌شه به زنش حق طلاق بده؟
برآشفته بود و رگ‌های زیر گردنش زده بود بیرون. انگار تازه فهمیده بود نمی‌تواند برای به دست آوردن دل من همچین بهای گزافی بپردازد. اما من هم کوتاه بیا نبودم.
حاضر بودم بی‌گدار به آب بزنم تا به خواسته‌ام برسم.
- نمی‌دونم از چی می‌ترسی؟ لابد به خودت شک داری دیگه. والا که جا نمی‌زدی.
و مکثی کردم و بعد با همان لحن حق به جانبم ادامه دادم:
- ببین کامران جان... من تصمیمم به رفتنه. خودت گفتی یه فرصت دیگه بهت بدم. منم نمی‌تونم دوباره خام حرفات بشم و دلیم رو به وعده‌هات خوش کنم. چون به اندازه‌ی کافی توی این یه سال و خرده‌ای که از ازدواج‌مون می‌گذره بهم ثابت کردی که از حرف تا عمل خیلی فاصله داری.
و بعد برای این که حرف آخر را زده باشم با لحنی قاطعانه گفتم:
- یا به خودت و قولی که به من می‌دی مطمئنی و خواسته‌م رو قبول می‌کنی یا در رو برام باز می‌ذاری که برم.
با آهی از نهاد برآمده نگاهم کرد. دستی روی سر و رویش کشید و بعد مثل کسی که آماده‌ی نوشیدن جام زهر باشد گفت:
- باشه قبول. برای این که بهت ثابت کنم به خودم شک ندارم حاضرم شرطت رو قبول کنم. هرچند شاید خودتم ندونی که چقدر برام سخته. ولی من به خاطر تو هرکاری می‌کنم. کامران نمی‌دانست مهریه برای یک زن شاید پشتوانه‌ی محکمی برای تضمین چیزی نباشد اما مثل یک اهرم فشار بود و اگر زنی حاضر می‌شود از آن بگذرد یعنی چیزی برای از دست دادن ندارد.
یکی از مدارک لازمی که باید برای درخواست حق طلاق به دفترخانه ارائه می‌دادیم

فصل دوم □ ۱۲۱

قباله‌ی ازدواج‌مان بود. مجبور شدم به دروغ به مامان بگویم کامران شناسنامه‌اش را گم کرده و حالا برای درخواست شناسنامه‌ی المثنی به قباله‌ی ازدواج‌مان نیاز داریم. جرات نداشتم راستش را بگویم. که دختر سرتق شما خیال دارد مهریه‌اش را که دویست و بیست سکه به اضافه‌ی بیست و دو میلیون تومان پول نقد بود در ازای گرفتن حق آزادی برای طلاق ببخشد. بابا و مامان هیچ جوری با این موضوع کنار نمی‌آمدند و با مخالفت اجازه‌ی این کار را به من نمی‌دادند. پس مجبور بودم بدون صلاح و مشورت با آنها این تصمیم استراتژیکم را مخفیانه پیش ببرم.

گفتم برای‌مان با پست ویژه بفرستد. مامان هم ادعای من را باور کند و بی‌خبر از تصمیم شاید عجیب و غیرمنتظره‌ی من و کامران قباله‌ی ازدواج‌مان را در اسرع‌وقت برای‌مان پست کرد.

وقتی گوشی آیفون را سرچایش می‌گذاشتم هنوز هم حالت تعجب با من بود. یعنی یلدا برای چی آمده؟ نگاهی به ساعت انداختم. ساعت چهار عصر یک روز سرد پاییزی بود و من بیشتر از همیشه انتظار رسیدن مهمانی ناخوانده را نداشتم.

دستی به سر و رویم کشیدم. بابت دامن کلوشی که تنم بود و رنگ سبز یشمی‌اش که به تی‌شرت بنفشم خیلی نمی‌آمد، جهنمی گفتم و به استقبال یلدا رفتم. همین که در خانه را باز کردم، او هم از پله‌ها آمده بود بالا. به روی هم لبخند زدیم و تا چند لحظه در سکوت به هم خیره ماندیم. از آخرین باری که دیده بودمش خانم‌تر و شیک‌پوش‌تر به نظر می‌رسید. یک پالتوی قیمتی رنگ شتری تنش بود با بوت چرم و شال مشکی. تازه یادمان آمد باهم سلام‌احوال‌پرسی کنیم.

– سلام. خوبی؟ خوش اومدی.

– سلام. خیلی ممنون. خودت چطوری؟

و بعد گرم و دوستانه در آغوش هم فرو رفتیم. همین که به داخل دعوتش کردم گفتم:

– اگه اشکال نداره می‌شه بریم طبقه‌ی بالا؟

از درخواست غیرمنتظره‌اش اول کمی جا خوردم. پس هوای خانه‌ی عشق قدیمی به سرش زده بود که این‌ورا آفتابی شده. من را باش که فکر کردم مشتاق دیدار من بود.

با قیافه‌ی خاموش و منگ من که مواجه شد با نگرانی پرسید:

– کلید خونه که دست‌تونه؟

با تکان سر، به نشان تایید، خیالش را راحت کردم.

– آره... پس لطفا صبر کن تا برم بیمارم.

کلید را از جا کلیدی برداشتم و دنبال هم از پله‌ها رفتیم بالا.

همین که در خانه را باز کردم در آستانه‌ی ورود به خانه ایستاد، پی‌درپی چند نفس عمیق کشید.

– هنوزم خونه عطر و هوای اونو داره.

۱۲۲ □ دشمن عزیز من

دلیم نمی‌خواست با گفتن این که با سفارش کوروش هفته‌ای دو روز به اینجا می‌آیم هم برای گردگیری هم برای آن که پنجره‌ها را باز بگذارم تا هوای خانه عوض شود ناامیدش کنم.

چشمان پر از اشکش را به گوشه و کنار خانه فرستاد و با لحن دلگیری گفت:

— یادش بخیر. روزی که می‌خواست اینجا رو بخره من کلی ایراد گرفتم. خونه خیلی داغون بود. گفت: یه کاری می‌کنم که چیزی از یه خونه‌ی لوکس کم نداشته باشه. یه ماه بعد دستم رو گرفت و با خودش آورد خونه رو که بازسازی شده بود نشونم داد. باور نمی‌کردم این همون خونه باشه که بار اول دیدمش.

در حالی که داشتتم سرتکان می‌دادم باز داغ دلیم تازه شد و با حرصی درآمده فکر کردم "کاش اون موقع مجابش کرده بودی که طبقه‌ی پایینم از خودش بدونه و باهاش مثل یه ناپدری رفتار نکنه." رفتیم توی پذیرایی نشستیم. گفت:

— معلومه حواس‌تون به خونه هست. چون انگار نه انگار که خیلی‌وقته کسی توش زندگی نمی‌کنه.

— آره. من و کامران به نوبت بهش می‌رسیم.

بعد از او عذرخواهی کردم و گفتم:

— برم زیرکتری رو روشن کنم.

به آشپزخانه رفتم. به جز چای و بیسکویت ساده چیز دیگری برای پذیرایی از او در خانه موجود نبود. باید می‌رفتم از خانه‌ی خودمان میوه می‌آوردم. وقتی دوباره برگشتم و مقابلش نشستیم به رویم لبخند زد و گفت:

— ازش خیر دارین که؟

ای بابا! همه‌اش داشت از او حرف می‌زد. انگار نه انگار که به دیدن من آمده بود. نشد یک احوالپرسی درست و حسابی با هم بکنیم.

— کم‌وبیش. ماهی یه بار با کامران و خانواده‌ش در تماسه.

— اووه ماهی یه بار. چقدر دیر به دیر. از نظر من هفته‌ای یه بارم کمه.

— خب هم هزینه مکالمات زیاده، هم این که کوروش ظاهراً وقت آزاد زیادی نداره و خیلی در دسترس نیست.

— آره خب... معلومه که اون‌جا حسابی داره از وقتش استفاده‌ی مفید می‌کنه.

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

— می‌شه شماره‌ش رو داشته باشم؟

پس بعد از این همه وقت در اصل برای گرفتن شماره‌ی یار قدیمی‌اش آمده بود و باید تعجب می‌کردم که اصلاً چرا زودتر نیامده بود؟ ای خدا... کاش یادش بود او دیگر یک زن متاهل است و درست نیست که شماره‌ی عشق سابقش را داشته و احتمالاً با او در تماس باشد. در حالی که کوروش خودش با تاکید گفته بود که دلش نمی‌خواهد باعث خیانت یک زن به شوهرش شود. چرا هنوز نتواسته بود با این موضوع کنار بیاید؟ کاش همچین

فصل دوم □ ۱۲۳

- درخواستی نمی‌کرد. توی معذورات بدی گیر افتاده بودم. با اظهار شرمندگی گفتم:
- راستش همچین اجازه‌ای ندارم. امیدوارم از دستم ناراحت نشی.
 - لحظه‌ای خیره و مات نگاهم کرد و بعد در میان کوهی از بهت و ناراحتی به سختی توانست لبخند بزند و بگوید:
 - باشه. مهم نیست. می‌فهمم.
 - اما من از خطوط در هم روی پیشانی‌اش فهمیدم که ناراحت شده. هرچند که خیلی سریع از آن حالت وارفتگی بیرون کشید و باز پرسید:
 - حالا حالش خوبه؟ آلمان بهش می‌سازه؟
 - آره خدا رو شکر خوبه. حسابی جا افتاده.
 - پا روی پا انداخت و با خنده‌ی نامفهومی گفت:
 - تنهاس هنوز یا اسیر یه دختر بلوند آلمانی شده؟
 - قسم می‌خورم رسیدن به جواب این سوال دومین دلیل آمدنش به این‌جا بود. با بی‌تفاوتی شانه زدم بالا.
 - راستش نمی‌دونم.
 - از قیافه‌ی وارفته‌اش معلوم بود که حسابی از جواب من ناامید شد. ظاهراً بی‌خبری من در این مورد کمی عصبی‌اش هم کرده بود. برای این‌که جو را عوض کرده باشم گفتم:
 - خب تو از خودت برام بگو... با شوهرت در چه حالی؟
 - دست‌هایش را جفت کرد و میان پاهایش گذاشت و نگاهش به نقطه‌ای محو روی میز مات ماند.
 - خوبه.
 - همین؟ انصافاً دست‌کم باید جواب سوال من را با یک جمله‌ی چند کلمه‌ای می‌داد. نه فقط با گفتن یک کلمه‌ی کوتاه "خوبه" انگار فقط بلد بود از کوروش و مسائل مربوط به او حرف بزند.
 - چرا زودتر نیومدی دیدن‌مون؟
 - دوست داشتم پیام ولی نشد.
 - و برای این‌که باورم شود لبخند پت‌وپه‌نی به رویم زد و سری به نشان تاسف تکان داد. داشتیم به سکوت می‌رسیدیم که من از ترس این‌که مبادا باز حرف کوروش را پیش بکشد دوباره عذرخواهی کردم و به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم. وقتی برگشتم پشت پنجره ایستاده بود.
 - چه گل قشنگی داری توی باغچه.
 - به کنارش رفتم و همراهش به تماشای هورتانسیای عزیزم ایستادم و از دور برایش غش‌وضعف رفتم. گل‌های صورتی و آبی‌اش دل هر بیننده‌ای را می‌ربود.
 - آره. واقعا قشنگه. پارسال از شمال با خودم آوردم توی باغچه کاشتم. بابام خودش دو گونه‌ش رو با هم قلمه کرد. رنگاش ترکیبی‌ان. مرد و زنده شد تا به اینجا رسید.

۱۲۴ □ دشمن عزیز من

کمی در سکوت به گل‌ها نگاه کردیم و بعد دوباره مسیر گفتگو را به سمت موضوعی مربوط به او عوض کرد.

– دلم می‌خواد بعدا برم موتورش رو از نزدیک ببینم.

این را با لحنی پرحسرت گفت. برگشت و با تردید نگاهم کرد.

– اشکالی نداره که؟

نگاهم هنوز به هورتانسیا بود. دست‌ها را به سینه زدم و با صدای بم و آرامی گفتم:

– نه. چه اشکالی؟

نشستیم با هم چای و بیسکویت خوردیم و من داشتم سرسام می‌گرفتم از این‌که

ناخواسته همه حرف‌های‌مان به کوروش ختم می‌شد.

من داشتم از شروع امتحانات میان‌ترم حرف می‌زدم که او وسط حرف‌هایم ناگهان گفت:

– فکر کنم تا اسفند دیپلمشم بگیره؟

کمی گیج شدم و ناگهان رشته‌ی سخن از دستم دررفت.

– کی؟!؟

از بالای فنجان چای‌اش نگاهم کرد و لبخند ملیحی به رویم پاشید.

– کوروش دیگه.

در حالی که تندتند پلک می‌زدم و نمی‌خواستم به گوش‌هایم اعتماد کنم، ناباورانه

پرسیدم:

– کوروش؟! چطوری آخه؟ دیپلم؟

کمی از چای‌اش نوشید و گفت:

– خب آره. پارسال بهویی تصمیم گرفت به درسش ادامه بده و دیپلم غیرحضوری

بگیره و قبل از رفتنش تمام دوره‌ی کارگاهیش رو گذروند و تونست واحداشو در مدت زمان

کوتاهی با موفقیت پاس کنه. منم اولش نمی‌دونستم. قبل رفتن فهمیدم و کلی ذوق کردم.

باقی‌مونده‌ی واحداشم داره از طریق یکی از آموزشگاه‌های معتبر دیپلم از راه دور می‌گذرونه.

البته همه‌ی کاراشو من براش اوکی کردم. از طریق یکی از عموهام که توی

آموزش‌وپرورش کار می‌کنه و خودش آموزشگاه دیپلم از راه دور رو مدیریت می‌کنه.

بعد از خبر رفتن کوروش به آلمان، این دومین خبر شوک‌آوری بود که می‌شنیدم؛ که

البته باز هم مربوط به او می‌شد. تا چند لحظه نگاه‌هاجم روی صورتش می‌خکوب

مانده بود. دلم با بدجنسی می‌خواست این خبر به نوعی یک دروغ بامزه باشد. ای خدا

طاقت این یکی را دیگر نداشتم. "قربون خدا برم هرچه خوبی و کمال بود انگار یک جا

داشت تقدیم او می‌کرد. ما هیچ. ما نگاه."

دیگر نفهمیدم چی گفتیم و چی شنیدیم. همه‌ی حرف‌های‌مان را خبر تحصیل

غیرحضوری کوروش تحت‌شعاع خودش قرار داده بود.

بعد هم بدون این‌که مجالی برای پذیرایی با میوه دست بدهد، گفت که خیال رفتن

فصل دوم □ ۱۲۵

دارد و قبل از آن همان‌طور که گفت مایل است او را به انبار ببرم تا عروسک زیبای کوروش جاننش را از نزدیک زیارت کند. وقتی داشت می‌رفت، گفت:
– این دفعه اگه باهاش تماس گرفتم حتما سلام منو بهش برسونید و ازش اجازه بگیرید که شماره‌ش رو داشته باشم.

بعد از شام همین که با سینی چای وارد حال شدم، کامران با دستپاچگی کاغذی را که توی دستش بود فوری جمع و فرو کرد توی جیب شلوارش و وانمود کرد که نگاه‌های عجیب و مشکوک من را روی خودش نمی‌بیند. خیلی سخت بود که جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و از او در مورد آن کاغذ پرس‌وجو نکنم اما هرطور که بود حس فضولی را در خودم کشتم و به کوچکی علی‌چپ زدم و مقابلش نشستم.

– اوضاع و احوال چطوره؟

با حواس‌پرتی گفت:

– چی؟

از بالای چشمانم عمیق و جانسوز نگاهش کردم و گفتم:

– هیچی. چاییت رو بخور که سرد نشه.

شب وقتی خوابش برد شلوارش را جستجو کردم اما اثری از آن کاغذ نبود. با یک دنیا شک و افکار جورواجور به اتاق رفتم و همین که سرم به بالش رسید، یاد حرف‌های یلدا افتادم و کلا خواب از سرم پرید.

روز بعد کامران با دو جعبه‌ی کادوپیچ شده به خانه برگشت. یکی را به من داد و یکی را هم برای خودش برداشت.

– این چیه؟

– باز کن ببین چیه؟

بدون این که بتوانم حدسی بزنم، همزمان شروع به باز کردن کاغذکادوها شدیم.

دو جعبه گوشه‌نوکیا شکل هم بود و حسابی باعث خوشحالی و سورپرایز من شد. گوشه‌ی من قرمز بود و مال او آبی. از شدت ذوق‌زدگی بغلش کردم و گفتم:

– وای چقدر دلم از اینا می‌خواست... باید با سیم‌کارت‌شون خیلی گرون باشن. پولش رو از کجا آوردی!

خوشحال از این که توانسته بود بعد از مدت‌ها دل من را به دست بیاورد بادی به غیب انداخت و گفت:

– تو به اونش کاری نداشته باش. فقط حالشو ببر.

در حالی که تندتند گوشه‌ی را از توی جعبه بیرون می‌کشیدم و آن را توی دستم سر و ته می‌کردم و با ژست‌هایی اغراق‌آمیز می‌گرفتم زیر گوشم و هر بار بیشتر از قبل به وجد می‌آمدم گفتم:

– باز خاله‌ی بی‌چاره‌ی منو تیغ زدی؟ زورت فقط به اون بیچاره رسیده؟ اگه راست

۱۲۶ □ دشمن عزیز من

می‌گی یه کم بابات رو سرکیسه کن.
انتظار نداشتم حدس و گمان من را انکار کند. آخر کار همیشگی‌اش بود.
- نه. با پول خودم خریدم.
با تعجب زل زدم توی صورتش و پرسیدم:
- تو این همه پول رو از کجا آوردی؟
مثل وقت‌هایی که پسر بدی می‌شد و به من دروغ‌های کوچولو می‌گفت، کمی رنگ به رنگ شد و با دستپاچی گفت:
- خب این مدت تونستم یه کم پس‌انداز کنم.
به زور توانستم وسط خوشحالی‌هایم کمی اخم چاشنی لحنم کنم و بگویم:
- باید حواس‌مون به دخل و خرج‌مون باشه کامی. ما باید قدر پولامون رو بیشتر بدونیم.
یه کم پس‌انداز کنیم، یه کمی هم اگه شد از بابات بگیریم که پول رهن‌مون جور بشه تا وقتی کوروش برگشت پیش خودش نگه من این همه پیشرفت کردم اونوقت اینا یه پول رهن نتونستن جور کنن و هنوز سربار منن.
- ان‌شالله پول رهنم تا سال دیگه جور می‌شه نگران نباش.
از چشمانش آن لحظه برق عجیبی ساطع می‌شد. آن قدر به خودش مطمئن به نظر می‌رسید که من با این که نمی‌دانستم از کجا، اما دوست داشتم مثل او خوشبین باشم و اجازه ندهم افکار واهی و مایوس‌کننده به سرم راه پیدا کند.

- ترمه؟
- هوم؟
- میای موتور کوروش رو برداریم روز جمعه‌ای بزیم بیرون؟
مابین دیوار آشپزخانه و هال کنار بخاری که دیزی آبگوشت روی آن داشت قل‌قل می‌کرد نشسته بودم و ضمن خوردن چای و خرما سرم توی کتاب و جزوه‌هایم بود. با بی‌توجهی گفتم:
- نمی‌بینی درس دارم؟
- خب درس رو که همیشه داری.
- فردا امتحان ترممه.
پوفی کرد و کلافه گفت:
- اصلا به من اهمیت نمی‌دی.
با تعجب که نگاهش کردم با حالتی از خشم و ناراحتی رویش را از من برگرداند. هیچ‌وقت ندیده بودم به من اعتراضی بکند و از رفتار من با خودش شاکی شود. به جز مواقعی که مشروب می‌خورد و بی‌پروا و گستاخ می‌شد، همیشه با من مهربان بود و جز "چشم، نوکرتم، هرچی تو بگی" از او چیزی نشنیده بودم و همه‌جوره با من مدارا می‌کرد و از چیزی شکایت نداشت. توی دلم شک کردم "نکنه باز قسمش رو شکسته و یواشکی

عرق خورده؟"

- باز زهرماری خوردی؟

از شنیدنش اخم‌هایش بیشتر توی هم شد.

- زهرماری چیه؟ الان سه ماهه پاک پاکم.

و در ادامه با لحن پرتویی گفت:

- حتما باید عرق خورده باشم تا بفهمم بهم توجه نداری؟

آنقدر با این برخورد و گفتار گله‌مند و اعتراض‌آمیزش غافلگیر شده بودم که واقعا نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم. در مقابلم یک مرد یاغی و طلبکار ایستاده بود که داشت به من و رفتارهای من ایراد می‌گرفت و از بی‌توجهی‌هایم نسبت به خودش شکایت می‌کرد و از آن پس‌ریچه‌ی آرام و سر به زیری که می‌شناختم خبری نبود. همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- عزیزم تو چرا درک نمی‌کنی! می‌گم فردا امتحان دارم.

- گور پدر امتحان.

برافروخته بود و انگار از درافتادن با من ابایی نداشت. با تغییر نگاهم می‌کرد و لحنش هم بوی سرزنش و توبیخ می‌داد.

- منم هر روز از صبح تا شب سر کارم. وقتی به یه امیدی برمی‌گردم خونه، دو کلوم با من حرف نمی‌زنی. همه‌ش سرت توی کتاباته. بعدشم که می‌ری تنها می‌خوابی توی اتاق و یادت نیست شوهر داری.

بدون این که بخوادم متوجهی حرف‌هایش باشم و بفهمم حرف حسابش چیست، از کوره دررفتم.

- آهان! پس الان مشکلات اینه؟ بازم درد اتاق خواب بهت فشار آورده.

و با یک ریشخند عصبی رویم را از او برگرداندم. در جوابم با لحن حق به‌جانمی گفت:

- نه. اون که بحثش جداس. گفتم تا تو نخوای نمیام سمتت... الان یه ماهه با هم رابطه‌ای نداشتیم. من چیزی گفتم؟ دارم کلی می‌گم... من بعد از قولی که اون شب بهت دادم سعی کردم رو عوض کنم و روی قولم بایستم. ولی تو چی؟ سعی کردی توی رفتارت با من تجدید نظر کنی؟

- مثلا باید چی کار کنم؟ من رفتارم همیشه همین‌طور بوده و تو هم هیچ‌وقت شکایتی نداشتی.

- این که چون شکایت نداشتم دلیل نمی‌شه که یعنی مشکلی نبود. من کوتاه می‌اومدم. چون دلم نمی‌خواست باعث ناراحتیت بشم.

- چی شده که الان دیگه برات مهم نیست باعث ناراحتیم بشی؟

چهره در هم کشید و دستی در هوا به نشان "برو بابا" تکان داد و با همان لحن غضبناکش گفت:

- من هرچی بگم تو یه چیز دیگه می‌گی. همیشه اون که طلبکاره تویی... ترمه تو

۱۲۸ □ دشمن عزیز من

اصلا منو دوست داری؟

هنوز توی شوک این شورش ناگهانی‌اش علیه خودم بودم که با این سوال بدتر من را در تنگنای خودش گرفتار کرد.

– این چه سوالیه؟ خب معلومه... زن و شوهرها باید همو دوست داشته باشن دیگه.

– من به زن و شوهرای دیگه کار ندارم... تو رو دارم می‌گم. به چشمام نگاه کن و بهم بگو که اصلا منو دوست داری؟

– آره.

اگر داشتم راستش را می‌گفتم پس چرا جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم؟ پس چرا مثل یک دروغگوی کثیف احساس گناه می‌کردم؟ صدایش با زنگ دلخراشی در سرم پیچید.

– به من نگاه کن ترمه.

مجبور بودم سرم را بالا بگیرم. حتی اگر جراتش نبود و ترس داشتم از این که چشمانم من را به او بفروشنند. یک دروغگوی با دل و جرات بودن، بهتر از یک دروغگوی بزدل بود. با خیرگی زل زده بود توی چشمان من که ناخواسته رنگی از شرم به خودش گرفته بود. رفته رفته حالت یاس و ناامیدی توی چهره‌اش نمایان شد و با آهی از نهاد برآمده سر تکان داد و با صدای غمگینی زمزمه کرد:

– دوستم نداری...

با تاسف عمیقی که داشت صدایم را خفه می‌کرد، گفتم:

– نه. آخه من چرا باید بهت دروغ بگم کامران؟

با این همه واقعا طاقت دیدن آن همه تاسف و سرخوردگی را توی نگاه‌های معصومانه‌اش نداشتم.

– به درسات برس. چون همیشه برات مهم‌تر از منه.

و بعد دستش را توی جیب‌هایش فرو کرد و با سری که انگار روی تنش سنگینی می‌کرد از خانه زد بیرون.

کامران جور عجیبی شده بود. با من کمتر حرف می‌زد. بعد از این که از سر کار برمی‌گشت تا دیروقت پای ماهواره که به تازگی نصب کرده بود می‌نشست و تمام شبکه‌های ورزشی خارجی را دنبال می‌کرد. دائم با گوشی در حال پیچ‌پیچ کردن بود. گاهی بعد از مکالمه با تلفن خوشحال و هیجان‌زده به نظر می‌رسید و خیلی اوقات هم پکر و ناامید توی خودش فرو می‌رفت. به او و رفتارهای عجیب‌غریبش مشکوک شده بودم. چندباری فالگوش ایستادم و مکالمات تلفنی‌اش را زیر نظر گرفتم. من هم مثل هر زن متاهلی این جور وقت‌ها به اولین چیزی که فکر کردم، خیانت بود. اما خیلی زود فهمیدم پای هیچ زنی در میان نیست و رفتارهای غیرعادی کامران علت دیگری داشت که هنوز بر من معلوم نشده بود. تلفن‌هایش مربوط به دنبال کردن نتایج بازی‌های فوتبال دنیا می‌شد و من سر در نمی‌آوردم یک‌دفعه چرا او این همه به فوتبال و نتایجی که در تمام بازی‌های دنیا

فصل دوم □ ۱۲۹

به دست می‌آمد علاقمند شده. تا این که یکی از آن کاغذهای مرموز و پرشائبه را که او همیشه از من پنهان می‌کرد پیدا کردم.

نصف شب بود که با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. از اتاق که بیرون آمدم کامران را روی کاناپه جلوی تلویزیون روشن، در حال خواب و خرناسه، دیدم. چشمم افتاد به کاغذی که از دستش رها شده و افتاده بود روی زمین. آن را برداشتم و به آشپزخانه بردم و با دقت نگاهش کردم. نوعی جدول با لیست و دسته‌بندی‌ها و ضرایب متفاوت بود. لیست مربوط به اسامی تیم‌های فوتبال باشگاهی دنیا می‌شد و کامران توی جدول‌ها را با خودکار و علامت ضربدر پر کرده بود. اول چیزی از آن سر در نیاوردم اما کمی بعد فهمیدم کامران هر شب توی پیش‌بینی سایت‌های غیرمجازی که نوعی شرط‌بندی در پیش‌بینی نتایج فوتبال بود شرکت می‌کند. دو سه باری توانسته بود مبلغ زیادی را از پیش‌بینی‌های درستش برنده شود که با پول یک موردش برای من و خودش گوشی نوکیا خریده بود اما اعتراف کرده بود که چندباری هم وسوسه شده با مبلغ چشمگیری توی این شرط‌بندی‌ها شرکت کند که البته تمام پولش را باخته. من اول به چشم سرگرمی به آن نگاه می‌کردم و مخالفتی با آن نداشتم. همین که کامران کاری به کار من نداشت و سرش مدام توی این برگه‌ها بود و اوقات فراغتش به دنبال کردن نتایج فوتبال می‌گذشت، به خودی خود بد نبود؛ اما وقتی تعداد باختن‌هایش رفته‌رفته داشت چندین برابر بردهایش می‌شد، کم‌کم نگران شدم و سعی کردم او را از ادامه‌ی این کار منع کنم.

– این بار چقدر باختی؟

– صدوپنجاه هزار تومن.

– صدوپنجاه هزار تومن؟ وای خدا! این همه پول بی‌زبون از کف رفت و عین خیالتم نیست؟ چطور تونستی همچین ریسکی کنی؟!

– عیب نداره. فقط یه بار ببرم همه باختام جبران می‌شه.

– الان یه هفته‌س که مرتب داری همینو می‌گی و هر بار باختی. این یه جور قماره کامی. بی‌خیالش شو تا ما رو به خاک سیاه نشوندی.

– خاک سیاه کجا بود؟ من یه سه چهار بار ببرم، یه چندمیلیون برنده بشم، تمومش می‌کنم و دیگه نمی‌رم سراغش.

– ولی اگه باز نبردی و باختی چی؟ مامانت تا کی می‌تونه برات جبران کنه؟

– غصه نخور. بذار من آرامش داشته باشم که بتونم رو تیما و نتایج‌شون تمرکز کنم. بهت قول بهترین پیش‌بینیا رو می‌دم.

هر بار که من در مقابلش با جدیت می‌ایستادم و کارمان به بحث و دعوا می‌کشید او پیش‌بینی روز بعد را می‌برد و با پولی که به دست می‌آورد برای مدتی ساکت می‌کرد. اما باز روز از نو می‌شد و روزی از نو. حرص و طمع، کارش را به جایی رسانده بود که به امید بردن پنجاه میلیون تومان با مبالغ هنگفت‌تری توی این پیش‌بینی‌ها شرکت می‌کرد و هر بار از پانصد هزار تا دو میلیون تومان از کفش می‌رفت. خاله مه‌لقا پشت تلفن گریه می‌کرد و

۱۳۰ □ دشمن عزیز من

می‌گفت دیگر از باج دادن به کامران خسته شده.

– مگه فقط اون بچه‌مه. کوروش و کمند چی پس؟ هرچی پول توی سپرده‌م داشتم همه‌ش رو خردخرد ازم گرفته. اصلا معلوم هست شما با این همه پول که ازم گرفتید چی کار کردید؟ پول خوره گرفتین مگه؟ به شوهرت بگو دیگه تموم شد. من دیگه یه یه‌ریالی براش نمی‌فرستم. بگو اون بانک که تو می‌شناختی ورشکست شد. من که گناه نکردم مادرش شدم.

کامران ولی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. می‌گفت یک روز یک مبلغ بزرگ برنده می‌شود و جواب منتهای مادرش را می‌دهد. من ناامیدانه برسرش فریاد می‌کشیدم و می‌گفتم:

– و اگه برنده نشدی باید جواب منم بدی.

در جوابم با لحن مطمئنی گفته بود:

– جواب تو رو با بهترین خونه‌ای که برات رهن می‌کنم می‌دم. بهت قول می‌دم ترمه. تو فقط آرام باش و غصه‌ی هیچی رو نخور. باشه؟ من حواسم هست. اما خبر نداشت اصلا حواسش نیست که چطور دارد با زندگی خودش و من بازی می‌کند.

کامران داشت تلفنی با کوروش حرف می‌زد. قبل از این که تلفن را قطع کند پیس‌پیس کنان حواسش را پرت کردم. خواستم به او یادآوری کنم که درخواست یلدا را به گوش برادرش برساند. کامران با خنگی چندباری گفت:

– هان؟ چی می‌گی؟ چی؟

و من که همیشه پانتومیمم اقتضاح بود، درست و حسابی نتوانستم او را متوجه‌ی منظورم کنم و او فقط فهمید باید پیغام یلدا را به کوروش بدهد اما یادش نبود کدام پیغام و بعد گوشی را سمت من گرفت و گفت:

– بیا اصلا خودت بهش بگو.

و با گفتن "دادا بین ترمه چی کارت داره." خبر روی خط آمدنم را پیش‌پیش به کوروش داد تا من را توی یک عمل انجام شده قرار بدهد و بعد خودش باعجله سمت دستشویی رفت. از این که بعد از مدت‌ها قرار بود با او حرف بزنم کمی دست‌وپایم را گم کرده بودم. آخرین بار یک ماه بعد از رفتنش بود که چند کلمه‌ای تلفنی با هم حرف زده بودیم. وقتی تلفن زد کامران مثل حالا توی دستشویی بود و دست برقضا اول من گوشی را برداشته بودم.

– سلام.

از این که نمی‌توانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم کم‌وبیش عصبی بودم.

جوابم را با مکث و تاخیر زیاد داد. آنقدر که نزدیک بود خیال کنم تماس مان قطع شده.

– سلام.

فصل دوم □ ۱۳۱

و باز مکئی کرد و بعد با رها کردن نفس عمیقی پرسید:

– حالت خوبه؟

– خوبم. تو خوبی؟

و دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم.

– از احوالپرسیاتون.

حتما این را با کنایه گفته بود. یادم به شب آخری افتاد که با شور و التهاب خاصی به من گفت "می‌خواهی نرم؟" صدایش هنوز هم با آن لهجی غریبانه‌اش داشت توی گوشم زنگ می‌زد. هیچ‌وقت سعی نکرده بودم این سوال شگفت‌انگیزش را برای خودم ترجمه و تفسیر کنم. همیشه مثل آن شب فکر می‌کردم که از سر مستی یک چیزی گفته. انگار یادم رفته بود اصلا در مورد چی قرار بود با او حرف بزنم؟ سیم تلفن توی دستم لوله می‌شد و نگاهم به نقطه‌ای روی دیوار روبه‌رو مات مانده بود. باز صدای او بود که من را به خود آورد.

– اوضاع و احوال خوبه؟

– خوبه خدا رو شکر.

او هم به تکرار گفت:

– خدا رو شکر.

حتی خودم نمی‌دانم راستش را گفتم یا دروغ. خواستم بپرسم "حال و احوال خودت چطوره؟" که ترسیدم حال من را با دادن اخبار خوشایند و موفقیت‌آمیزش حسابی جا بیاورد. پس منصرف شدم و متعاقبا یاد خودم انداختم که "هرچه زودتر حرفت رو بزن و این مکالمه رو تموم کن."

– کوروش؟

– جانم؟

نمی‌دانم شاید چون انتظار شنیدن "جانم" را از او نداشتم این قدر جا خوردم و هیجان‌زده بودم، یا چون با لحن خاصی که تا به حال از او نشنیده بودم این را گفت! احساس برافروختگی می‌کردم. انگار زیر پوستم موادمذاب جریان داشت. گریخته از هیجان‌ات‌گنگی که آن لحظه در وجودم فوران کرده بود، آرام لب زدم:

– یلدا چند وقت پیش اومده بود اینجا... هم حالت رو پرسید، هم ازم خواست شماره تماسی از تو بهش بدم...

نمی‌دانست حرف‌هایم ادامه دارد. برای همین عجولانه وسط حرف‌هایم پرید:

– تو که شماره رو ندادی؟

سیم تلفن داشت دور انگشتم تقریبا در هم گره می‌خورد.

– نه. گفتم باید اول از خودت اجازه بگیرم بعد...

– خوبه پس.

این را با خیال راحت گفت و پشت بندش افزود:

– هیچ شماره و حتی خبری از من بهش ندین. حتی به دروغ از طرف من نگین بهت

۱۳۲ □ دشمن عزیز من

سلام رسوند. این جوری برایش بهتره.

– یعنی رکوراست بگم تو اجازه ندادی؟ ناراحت می‌شه‌ها.

– مهم نیست. ما مسئول خوشحال‌سازی آدمای بیرون رفته از زندگی مون نیستیم.

لب‌هایم را جمع کردم و ابروهایم را انداختم بالا و حیرت‌زده فکر کردم "رفت آلمان چه لفظ قلم حرف می‌زنه برام؟"

– باشه... همینو بهش می‌گم.

و بعد انگار یادم به چیزی افتاده باشد سریع گفتم:

– آها اینم ازم پرسید که کوروش اونجا... اونجا...

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه زبان در کامم گره خورد و به تته‌پته افتاد. با بی‌صبری گفتم:

– کوروش اون‌جا چی؟

خوب شد من را نمی‌دید والا حتما با این قیافه‌ی دستپاچه و مظنونم سوژه‌ی خوبی برای

ریشخند و تمسخرش می‌شدم. آب دهانم را قورت دادم و در حالی که به وضوح می‌فهمیدم

در حال رنگ به رنگ شدنم، شمرده گفتم:

– گفت با کسی اون‌جا دوست شده یا نه؟ منم گفتم نمی‌دونم.

و بعد سریع پشیمان شدم و فکر کردم "نباید اصلا اینو می‌گفتم." به نظر می‌رسید

بیشتر از این که قاصدی برای یلدا باشم دلم می‌خواست خودم جواب این سوال را بدانم والا

کوروش که همین چند لحظه پیش آب پاکی را دورادور روی دست یلدا ریخته بود و من

هم آن‌قدر باهوش بودم که پیام واضحش را گرفته باشم، پس دیگر پیش کشیدن این سوال

جز فضولی شخصی چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد؟

– اوکی.

دوباره ور حسود دلم با تمام حرصش گفت "اوه! اوکی! چه با کلاس!" سابقا این جور

مواقع می‌گفت "خا"... این کوروش واقعا دیگر شورش را درآورده. کی فکرش را می‌کرد

یک روز از آن سوی دنیا در جواب من خیلی شیک و مجلسی بگوید "اوکی"؟

– چی اوکی؟

و حواسم رفت پیش کامران که تا از دستشویی بیرون آمد، صاف رفت جلوی تلویزیون

نشست و بی‌توجه به من که هنوز پای تلفن ایستاده بودم، شروع به پر کردن جدول برگه‌ی

پیش‌بینی‌اش کرد.

– همین که بهش گفتم نمی‌دونم.

شاید با بدجنسی از این که با دادن جواب مبهمی به من عطش فضولی را در من

شعله‌ورتر می‌کرد، خوشحال بود. مایوسانه جیرجیر ضعیفی سردادم:

– آها.

داشتم با انگشتم روی میز قهوه‌ای تلفن خطوط نامرئی می‌کشیدم. از خودم لجم

می‌گرفت از این که حس می‌کردم بدم نمی‌آید جزئیات بیشتری از او بدانم. این که آیا آنجا

تنهایی‌اش را با کسی قسمت کرده یا نه؟ و بعد خودم جواب خودم را دادم "خب معلومه.

فصل دوم □ ۱۳۳

مگه می‌شه این همه مدت تنها مونده باشه."

– ترتر؟

با حواس‌پرتی به خودم آمدم.

– بله؟

و یادم نبود که به خاطر ترتر گفتن باید از دستش عصبانی باشم.

– فکر کنم یادت رفت با من خداحافظی کنی.

چه یادآوری شرم‌آوری. این قدر پشت تلفن بی‌خودی مکالمه را لغتش داده بودم که او حوصله‌اش از دستم سررفت و منتظر خداحافظی من بود. کمی هول و عصبی در جواب گفتم:

– اوکی.

که باعث ریشخندش شد. حتما پیش خودش فکر کرده بود که به تقلید از او اوکی گفتم گل کرده.

– ترمه؟

باز چرا با این لحن خاص لعنتی‌اش صدایم زده؟ همان بهتر که ترتر صدایم کند. من ظرفیت شنیدن اسمم را با این آب‌وتاب اضافی از زبان او نداشتم. سعی کردم آرام و عادی باشم اما نمی‌دانم چرا از پشش برنمی‌آمدم. به طرز عجیب‌غریبی منقلب و پریشان بودم و حال من دست خودم نبود انگار.

– بله؟

تا چند لحظه جز صدای نفس‌هایش چیزی نشنیدم.

– هیچی.

و بعد فقط صدای بوق ممتد اشغال بود که نه فقط توی گوش‌هایم که انگار توی سرم داشت می‌پیچید و بازتابش تمام دنیا را برداشته بود.

دیگر یادم نیست از هم خداحافظ کردیم یا نه؟ ذهنم هنوز پیش آخرین کلمه‌ای بود که گفته بود "هیچی" و من نمی‌دانم چرا به این کلمه‌ی مجهول و پیچیده مشکوک بودم.

هوای مطبوع بهاری باعث شد که من و گلاره و آوا تصمیم بگیریم بعد از کلاس‌های مان به یک کافه‌تريا برویم و خودمان را به یک فالوده‌بستنی مهمان کنیم. گلاره هنوز دلش می‌خواست از تعطیلات عید و سفرشان به قبرس برای مان بگوید و من و آوا که از دیروز به اندازه‌ی کافی پای حرف‌هایش نشستیم بودیم گاهی نگاه معنی‌داری به هم می‌انداختیم و برای یکدیگر پنهانی آرزوی صبر می‌کردیم. کافه تقریباً خلوت بود و ما گوشه‌ی دنجی را برای نشستن انتخاب کردیم. گلاره تازه می‌خواست سر صحبت را باز کند و برای مان باز از سفرنامه‌اش بگوید که آوا ناگهان هیجان‌زده گفت:

– وای بچه‌ها! ببینید کی اومده!

اول یک نگاه به آوا انداختیم. با برق درخشان چشمانش می‌شد نیمی از روشنایی شهر را تامین کرد و همین که خواستیم سر بچرخانیم تا با تعقیب مسیر نگاهش بفهمیم شخص

۱۳۴ □ دشمن عزیز من

مورد نظرش که این جوری هوش از سرش پرانده کیست، دستش را جلوی دهانش گرفت و از زیر دندان‌های به هم قفل شده‌اش آرام هشدار داد:

– نگاه نکنید بچه‌ها... ضایع‌س.

و بعد صدای قدم‌هایی را شنیدیم که با آهنگی موزون داشت به سمت صندوق می‌رفت. گلاره که مثل من به زور جلوی ردیاب نگاهش را گرفته بود کنجکاوانه پرسید:

– کی هست حالا؟

آوا انگار خیلی خوش به حالش بود از این که او چیزی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم. لب‌ولوچه‌ای که از پس جمع کردن‌شان بر نمی‌آمد گفت:

– اگه بگم که باورتون نمی‌شه.

– هنرپیشه‌س؟

این تنها حدسی بود که به ذهن من می‌رسید والا دیدن یک آدم عادی که این همه ذوق کردن نداشت.

– نه.

و بعد سرش را بیشتر جلو کشید و به تبعیت از او ما هم. بعد خیره به نگاه‌های مان پیچ‌کنان گفت:

– پسر یکی از کله‌گنده‌های شهره.

من با بی‌تفاوتی گفتم:

– اوووو حالا فکر کردیم کی باشه.

و دوباره به حالت قبل برگشتم و دست‌ها را زدم به سینه. فالوده‌بستنی‌مان آماده و روی میز چیده شده بود. گلاره اولین قاشق را به دهان برد و مزه کرد.

– حالا تو از کجا می‌شناسیش؟

آوا که هنوز تحت‌تاثیر حضور آن آقای خاص در کافه بود با آب‌وتاب گفت:

– عکساش توی فیسبوک پره. منم جزو دنبال‌کننده‌های صفحه‌شم. البته با یه اکانت و عکس فیک.

– جدی؟ چه جالب!

من که از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم و تا آن روز فقط چندباری اسم فیسبوک را شنیده بودم و از ماهیت آن اطلاع زیادی نداشتیم، برای این که خیلی تباه به نظر نرسم فقط سر تکان دادم که یعنی من هم یک چیزهایی حالی‌ام شده.

– حالا این آدم چرا اومده توی این کافه زپرتی؟

گلاره تاییدکنان گفت:

– راست می‌گه. نکته‌ی هوشمندانه‌ایه.

آوا شانه زد بالا.

– نمی‌دونم. راستش واسه منم عجیبه! آخه عکساش همه از کافه‌های لاکچری بالای شهر و کشورای حوزه‌ی خلیج‌فارسه.

فصل دوم □ ۱۳۵

من آلبیموی بیشتری قاطی بستنی و فالوده‌ام کردم و با بی‌خیالی گفتم:

– پس حتما اون که تو می‌گی نیست.

آوا ولی اصرار داشت که حتماً خودش است و اشتباه نمی‌کند. هرچند بحث چندان جالبی نبود و فقط آوا به سبب آشنایی دوری که در فضای مجازی با آن طرف داشت در موردش با شور و هیجان حرف می‌زد اما هرچه باشد از گوش دادن به سفرنامه‌ی ملال‌انگیز گلاره خیلی بهتر بود. یک بار بی‌احتیاطی کردم و همین که سرم را چرخاندم نگاهم صاف افتاد توی یک جفت چشم یخی مرموز که تک و تنها پشت یک میز دونفره آن طرف ستون نشسته بود و ظاهراً انگار او هم میز ما را زیر نظر گرفته بود. نمی‌دانم نگاهش چه گیرایی مرگباری داشت که من مثل جادو شده‌ها برخود لرزیدم و مسخ و منگ ماندم. بدون این‌که چیزی از باقی ترکیبات چهره یا پوششش یادمانده باشد فقط تحت تاثیر آن نگاه عجیب بودم که عریانی خاصی داشت. گلاره فقط با یک نگاه به من فهمید که در حالت عادی به سر نمی‌برم.

– چی شده؟

حالا نگاه پرسیان آوا هم داشت روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام دودو می‌زد. فقط خودم می‌دانستم چه ترس ناشناخته‌ای به جانم افتاده. بی‌آنکه بشود در موردش توضیحی داد.

– هیچی.

و بعد با لحن بی‌قرار و خواهشمندانه‌ای گفتم:

– می‌شه زودتر بریم؟

گلاره و آوا نگاهی به هم انداختند و بی‌خبر از آشوب گنگی که در دلم به پا شده بود با بی‌خیالی گفتند "چه عجله‌ای هست؟ هنوز که نیمی از بستنی فالوده‌ی مان را نخورده‌ایم." اما من معذب بودم و دیگر آرام و قرار نداشتم. حسی از درون به من می‌گفت بهتر است همین حالا کافه را ترک کنی والا شاید نتوانی از پس عواقب ماندنت بریایی. زمان داشت به کندی می‌گذشت. من دیگر نتوانستم حتی سرم را بلند کنم. از خیر باقی‌مانده‌ی فالوده‌بستنی‌ام هم گذشتم. احساس کسی را داشتم که توی یک چهار دیواری بسته با بمبی که معلوم نبود روی چه تایمی برای انفجار تنظیم شده گیر افتاده‌ام. مرتب نگاه به ساعت می‌کردم و غر می‌زدم که چقدر لفتش می‌دهید. حوصله‌ام سر رفته. گلاره و آوا از تغییر رفتار ناگهانی من متعجب بودند اما اهمیتی هم به غرولندهای من نمی‌دادند و با حوصله‌ی تمام خوردند و فک زدند و آرام به حرف‌های هم خندیدند. تا این‌که بالاخره رضایت دادند باسن مبارکشان را از روی صندلی‌ها بلند کنند. این بار مهمان آوا بودیم و او برای حساب پای صندوق رفته بود که خانم صندوق‌دار با گفتن "میز شما حساب شده." باعث شگفتی زدگی‌مان شد. آوا گفت:

– مطمئنم اشتباه نشده؟

صندوق‌دار جوان به رویش با اطمینان لبخند زد و گفت:

– بله مطمئنم.

۱۳۶ □ دشمن عزیز من

آوا برگشت و نگاه حیرانی به ما انداخت. گلاره با ایماء و اشاره از او می‌خواست که بپرسد کی همچنین دست و دلبازی سخاوتمندانه‌ای به خرج داده؟ آوا ولی انگار حوصله‌ی پرس‌وجوی بیشتر را نداشت. یا به قول گلاره از خدایش بود که پولی از کفش نمی‌رود. تشکر کرد و با همان قیافه‌ی سردرگمش به ما پیوست. وقتی داشتیم دنبال هم از کافه بیرون می‌رفتیم از گوشه‌ی چشم نگاه کردم و دیدم که صاحب آن چشمان یخی و مات درحال رصد کردن خروج شتاب‌زده‌ی ما از کافه است. آوا قسم می‌خورد که آن آقای ظاهرا محترم و مرموز به او چشمک زده. گلاره ولی مدعی بود که موقع چشمک‌زدن نگاهش مستقیم به آوا نبود و داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. آن که پشت سر آوا بود کسی جز من نبود و دلم نمی‌خواست اصلا همچنین چیزی امکان داشته باشد.

— من که اصلا نگاهش نمی‌کردم چه جوری بهم چشمک زده؟

— حالا اینا به کنار. پول میز ما رو کی حساب کرده؟

آوا گفت:

— شاید کار اون آقای خاص باشه.

و به حرف خودش با صدای بلند خندید. انگار حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که شاید حدس درستی زده. گلاره هم خندید.

— آره. حتما. به همین خیال باش.

آوا مرتب سرش را می‌چرخاند و با چشمان جستجوگرش انگار در پی پیدا کردن چیزی بود.

— ببینم ماشینش رو کجا گذاشته؟

— ول کن حالا. چی کار به ماشینش داری؟

گلاره اما برعکس من کنجکاو بود.

— ماشینش مگه می‌شناسی؟

— یه چندتا ماشین خفن داره. ولی هیچ‌کدومش ظاهرا این دور و اطراف پارک نشده.

باهم تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتیم. بعد من راهم را از آنها جدا کردم و قدم‌زنان راهی خانه شدم. به سرکوچه که رسیدم از دور توجهم به یک ماشین عجیب و لاچکری که کنار دیوار خانه‌ی ما پارک شده بود و من حتی اسمش را هم نمی‌دانستم جلب شد. شیشه‌ها تماما دودی بود و برای من که تا به حال فکر می‌کردم رنگ زرد فقط مخصوص تاکسی‌ها است این ماشین خاص با رنگ زرد دلربایش واقعا زیبا و شگفت‌انگیز می‌آمد. تا به حال همچین ماشینی توی کوچه و خیابان خودمان ندیده بودم. از پشت شیشه‌های سیاه معلوم نبود کسی توی ماشین هست یا نه؟ در حالی که زیرچشمی می‌پاییدمش داشتم از کنارش رد می‌شدم. معلوم نبود دفعه‌ی بعدی که من یک همچین ماشین لوکسی را از نزدیک می‌بینم کی باشد. اما با پایین کشیده شدن ناگهانی شیشه‌ی سمت راننده، دلم هری ریخت و مثل کسی که مچش را گرفته باشند با احساس جرم و گناه غافلگیرانه پریدم بالا. هراسان و دستپاچه آمدم از ماشین فاصله بگیرم که کسی گفت:

فصل دوم □ ۱۳۷

– سلام.

جرات نگاه کردن به صاحب آن صدای ناشناس را نداشتم. شاید مخاطبش من نبودم اصلا. نگاهی به دور و برم انداختم و چون جز خودم کسی را آن حوالی ندیدم دچار استرس مضاعفی شدم و با عجله‌ی بیشتری خودم را به در خانه رساندم. معلوم نبود کلید بی‌صاحب شده چرا سر جای همیشگی‌اش نبود و پیدایش نمی‌شد. آنقدر هول کرده بودم که دلم می‌خواست در را از جا بکنم و ضربتی بروم داخل. کلید لعنتی را بالاخره پیدا کردم و توی قفل انداختم. سنگینی نگاه غریبه با من بود هنوز. وقتی خواستم از در بروم داخل، تازه دل و جراتی به خودم دادم و نگاهم را مثل کفتر بزدلی به آن سمت پراندم. ذهنم قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود.

آقای خاص مورد علاقه‌ی آوا اینجا چه می‌کرد و اصلا راه خانه‌ی ما را از کجا بلد بود؟ دلم چون کودک ترسویی به قفسه‌ی سینه‌ام چسبیده بود و نبضم داشت می‌افتاد. با یاری جستن از تمام قوایی که در من باقی مانده بود در خانه را به روی آن چشمان یخی خیره با تق آرامی بستم و بدون این‌که بتوانم یک نفس راحت بکشم، مثل کسی که تحت تعقیب باشد، از پله‌ها سراسیمه دویدم بالا.

کامران سرش توی نیازمندی‌های روزنامه بود. برایش جای بردم و کنارش روی مبل نشستیم. خودش را جمع‌وجور کرد و به رویم لبخند زد.

– داری چی کار می‌کنی؟

– دارم دنبال بهترین خونه‌ای می‌گردم که لایق تو باشه.

گیج و سردرگم نگاهش کردم. به نظرم که بیشتر شبیه یک جوک بی‌مزه بود و هرجوری حساب می‌کردم جدی به نظر نمی‌رسید. برای این‌که از خوش‌خیالی‌ام مایوش کرده باشم با بی‌اعتنایی گفتم:

– باشه. پس چاییت رو بخور تا سرد نشه. منم برم آشپزخونه رو جمع‌وجور کنم.

همین که خواستم از جا بلند شوم دستم را کشید و دوباره کنار خودش نشاند.

– شنیدی چی گفتم اصلا؟

از این‌که او و حرف‌هایش را جدی نگرفته بودم عصبی و شاک‌ی به نظر می‌رسید. خونسرد گفتم:

– آره. شنیدم گفتمی داری دنبال بهترین خونه می‌گردی که لایق من باشه.

– خب پس چرا بی‌اهمیت نشون می‌دی؟

– ببخشید ولی باید چه کار کنم مثلا؟ همین که با صدای بلند به این حرفت نخندیدم خدا رو شکر کن.

– ترمه من دارم جدی حرف می‌زنم.

این را با لحن معترضی گفتم و با دلخوری زل زد به من. بدون این‌که بتوانم خودم را برای پذیرفتن این ادعای عجیب قانع کنم پلک زدم و ناباورانه گفتم: